

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 17

72988 - 268

2296

6, 2, 202

2297

14, 2, 314

~~5.11.00~~

N

1625

←

7521
Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

—
This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 17

72988 - 268

2296

20, 21

2297

14, 21
314



حق چاپ محفوظ است

چاپ اول این کتاب در ۱۵۰۰ نسخه بسمایه کتابخانه ابن سینا
در چاپخانه اتحاد بطبع رسید

يك قصه بيش نيست غم عشق ووين عجب
از هر كجا كه ميشنوم نامكرر است .

داستانهای عشقی پاکستان

تالیف و نگارش

دکتر خواجہ عبدالحمید عرفانی

وابسته فرهنگی پاکستان در ایران

پیش گفتار از محمد حجازی (مطیع الدوله)

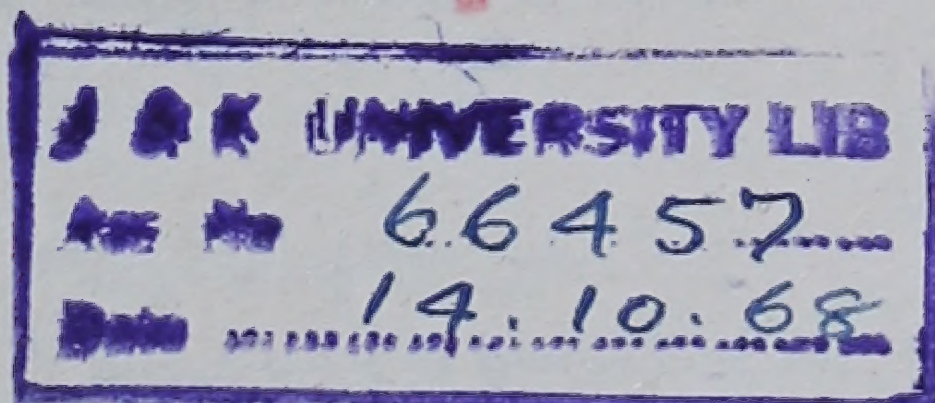
مقدمه از دکتر ناظرزاده کرمانی

891 5553
Gr 2 D

انتساب

بجناب آقای اختر حسین سفیر کبیر پاکستان
در ایران که ذوق ادبی و لطافت طبع معظم له موجب
دلگرمی نگارنده بوده است .

8/8



2006

اهداء

بپاس خدمات گرانبھائی که مرحوم سید صادق سرمد شاعر و دانشمند بزرگ معاصر در راه تشیید روابط فرهنگی و ادبی بین ایران و پاکستان انجام داده این کتاب را که سنن ادبی مشترک دو کشور را مجسم میکند با انجمن ادبی سرمد وابسته به انجمن فرهنگی ایران و پاکستان اهدا مینماید .

ایران و پاکستان

تفریظ از: دکتر ابوتراب رازانی مدیر کل وزارت فرهنگ
و دبیر کل انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستان

برای ملت ارجمند ایران کشور گرامی پاکستان مفهومی بس بزرگ
ودلپذیر دارد ...

پاکستان سرزمین پاکان، مهد تقوی و ایمان، برادر و همسایه و همکیش ایران
و منطقه‌ای است که با میهن ما دارای سنن واحد و مآثر گرانمایه یکنواخت و گذشته
افتخار آمیز مشترک است.

امروز نیز در سراسر مملکت ما بمحمد علی جناح قائد اعظم و سخن سرای
بزرگ اقبال لاهوری بادیده تکریم مینگرند و کوشش این رادمردان و صدها فرد
برجسته پاکستانی دیگر را در ایجاد کشوری سرافراز از صمیم قلب میستایند و
برای کسانی که در تشیید روابط ناگسستنی دو ملت از دل و جان میکوشند ارزشی
شگرف قائلند ...

بزعم نگارنده: گویندگان و نویسندگان هر قوم اخترانی را مانند که تا
جهان ادب را فروغ و ضیائی است در آسمان معرفت آن گروه خود نمائی میکنند
اینان برگزیدگان زمان و مکان و کسانی هستند که پیوسته بآمال و پراحساسات
در فضای بیکران خیال در پرواز و باربط جهان خاک بعالم افلاک بر مزرع دلها بذر
محبت و صفامیافشانند و دوستی و برادری را با کوششی دلانگیز بعالم یکرنگی و
وحدت میکشانند ...

کسانی که با عرفان و ادب معاصر ایران آشنایند آنهایی که از عظمت و مقام و
صفای پاکستان آگاهند دکتر خواجه عبدالحمید عرفانی را بخوبی میشناسند و بعلاقه‌ای
که این مرد فعال و دانشمند بزبان و ادب فارسی دارد واقفند بستگی قلبی دکتر عرفانی
بفرهنگ ملی ما و کوششی که بانشر کتب و رسالات و سخنرانیها و سرودن اشعار در
شناساندن پندار، کردار و گفتار دو ملت ایران و پاکستان بکار میبرد از عهده
توصیف خارج است. باید عرفانی را با آن قیافه و رفتار نجیب ودلپسند با آن خوی
میهمان نوازی که از خواص بارز دودمانهای شریف آریائی است با چشم دل دید
و روش جذاب ویرا که سراسر ذوق و لطف و وفا و صفاست بامعیار قلب سنجید.
عرفانی باقبال گوینده بزرگ فارسی گوی شبه قاره هند و پاکستان ارادتسی

عشق آمیز می‌ورزد و بهترین معرف و مفسر این شاعر و فیلسوف گرانمایه بشماره می‌رود
به همین جهت هر گاه قسمت اعظم شهرت و نفوذ کلام اقبال را در ایران مرهون فعالیتها و
آثار عرفانی بدانیم سخنی بگزاف نگفته ایم.

عرفانی همینکه شعری نغز یا نغمه‌ای سحرانگیز موسیقی می‌شنود حالی
می‌یابد که بوصف و درك نمی‌گنجد گوئی سراسر کالبد او را تارهای حساس ادب
دوستی و ایران پرستی فرا گرفته و از عرفانی فردی ایران شناس و انسانی دوست-
داشتنی و مفید بوجود آورده است من که سالهاست افتخار خدمتی بیشائبه
در انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستان را برعهده دارم و بروحیه
برادران پاکستانی کاملاً واقفم و پاکی و سرافرازی و وطن پرستی آنان را از صمیم قلب
میستایم عرفانی را ممتازترین و وابسته فرهنگی می‌پندارم که در دوران زندگی اداری
و اجتماعی خود شناخته‌ام از اینرو همواره می‌گوئیم و آرزو می‌کنیم: **کاش تمام
وابسته‌های فرهنگی ایران در کشورهای جهان و وابسته‌های فرهنگی
پاکستان در سایر ممالک همه عرفانی باشند**

همین رساله حاضر که قسمتی از داستانهای شورانگیز عشقی پاکستان
است و بوسیله دکتر عرفانی بصورت فارسی نغز و دل‌انگیزی بیرون آمده و بسرمایه
کتابفروشی ابن سینا بحلیه طبع آراسته گردیده است مظهری از فعالیت‌های مداوم
عرفانی و نمودار تبحر او در نگارش زبان شیوای فارسی است.

مفاهیم دلکش این داستانها که حاوی جذبه عشق و شور و دلدادگی و معرف
احساسات پاک میلی زیبا پرست و معتدل است بر آنم داشت که با اغتنام فرصت
جمالاتی چند در باره روابط معنوی دولت بنگارم و ذکر از عرفانی که درین
رهگذر سهمی مناسب دارد بمیان آورم و استفاده از این کتاب را بهم میهنان
ادب پرور و اگذارم تا خود با مطالعه داستانها بروح حساس مردم پاکستان پی‌برند
و نویسنده فعال داستانها را از خلال این سطور بیجان بشناسند

دکتر ابو تراب رازائی

۲۰ فروردین ۱۳۴۰

فهرست

صفحه

	۱ - انتساب
	۲ - اهدا
	۳ - پیش گفتار
	۴ - مقدمه
	۵ - هیرو رانجا
۱	۶ - زیبا و نگار (سسی و پنون)
۶۴	۷ - ارژنگ عشق (سوهنی مهینوال)
۱۱۱	۸ - میرزا و صاحبه
۱۵۹	۹ - نیرنگ عشق
۱۹۹	۱۰ - چنسیر نامه
۲۰۳	

از مطیع الدوله حجازی
از دکتر ناظرزاده کرمانی

پیش گفتار

از : محمد حجازی

آقای دکتر عرفانی عزیزم

این میراث گرانبها که بهدایت نور عشق ، در گنجینه ادب پاکستان یافته وبامهر و صفا برای ما بارمغان آورده اید، نشان و پیغامی است که از یوسف گمگشته ، بچشم و دل مهجوران ، روشنائی و سرور می بخشد .

زبان ما از عهده سپاس شما بر نمی آید، این دل شماس که میتواند ندای شکر و شادی قلب ما را بشنود.

آری پاکستان ، یادگار زنده دوران گذشته و هم دامنه و دنباله حیات وزندگان ما است. تجدید روابط فرهنگی با کشور پاکستان، در حقیقت، از پدران و دوستان و برادران خود یاد کردن و بدانها پیوستن است. در این میان، قاصد این پیام و سلسله جنبان این محبت ، شما اید که با کوشش خستگی ناپذیر عشق، آتش نیمه جان این خویشاوندی و دوستی را دامن زده و در جای ما شعله ور ساخته اید .

آقای عرفانی وجود شما مثل نامتان که، خواجه عبدالحمید عرفانی است، سراپا شعر است و ذوق و خوبی، شمعی است که آنقدر سوخته تا

مادستداران پاکستان را در پرتو فروغ و گرمای خود، دور هم گرد آورده
و خوش بزمی بپا کرده‌اید. امیدوارم که از سوز و سازاین انجمن، نشاط
روان بخش دوستی در دل یاران قدیم، از سر بگیرد ورشته‌های گسیخته،
باز بهم به پیوندند.

من چه بگویم، شرح منت شما را بر ما، باید از شاعرانی شنید
که بانفس مسیحا در این کتاب زنده کرده‌اید.

بقلم دکتر ناظرزاده کرمانی استاد کرسی تاریخ ادبیات

کتاب عشقها

عالم از زمزمه عشق مبادا خالی
که خوش آواز و فرح بخش نوائی دارد
(حافظ)

دوست پارسی پرست ما دکتر خواجه عبدالحمید عرفانی از
خمخانه ادب کهن شبه قاره هند و پاکستان برای می پرستان نمونه شراب
شش خم مست آفرین بارمغان آورده تادوستان باردیگر بر حسن انتخاب
وی آفرین بگویند و داروی فراموشی غمهای کهنه را گاه و بیگاه در شراب
سکر آور او بجویند .

آری شش داستان نغمه عشقی که قرنهای خاطر نسلهای سرزمین
پهنای را بخود مشغول داشته و سرایندگان و خوانندگان آن رخ در
نقاب خاک کشیده یا پیکر آنان مطابق رسم دیرین در آتش سوخته و
بهر صورت برباد رفته اند ولی این داستانها همچنان در میان جان ساکنان
سرزمین افسانه ای هند و پاکستان جای گرفته و خدا داناست تا کی
باقی خواهد ماند .

تا داستانی مشحون از نکته های عالی روانشناسی و اخلاقی و

اجتماعی و آمیخته بچاشنی پر نشئه عشق نباشد ذوق فطری مردم يك سرزمین حاضر بقبول و ترویج و نگاهداری آن نیست، اما چون منکر اختلاف ذوقها نمیتوان شد، ای بسا افسانه ملی يك قوم پیش قوم دیگر آنقدرها ارزنده و سرگرم کننده نباشد ولی بهر صورت از آنجا که ملل مختلف جهان با همه کثرتها از لحاظ احساس و ادراك وحدت کلی نیز دارند داستانهای کهن یکدیگر را هم بر حسب ارزش واقعی آن پسندیده اند.

شش داستان که خلاصه آن در این کتاب گردآوری شده از داستانهای مشهور پاکستانی است و یکی از امتیازات هر کدام برای ما ایرانیان این است که شاعران پارسی گوی آن سرزمین پهناور باقتضای عشق فراوان بزبان و شعر دلکش پارسی این داستانهای رایج و مورد قبول را از زبان اصلی بشعر پارسی نیز ترجمه کرده اند و بهمین جهت جای دارد هر ایرانی علاقمند بزبان مادری ازین آثار دلنشین آگاهی داشته باشد.

من اگر بخواهم از لحاظ نقد ادبی، هر يك ازین شش داستان را مورد بررسی قرار دهم بیشك باید کتاب دیگری بعنوان مقدمه بر این کتاب بنویسم، اما نه چنین نوشته ای از من خواسته شده و نه اگر میخواستند حال و مجال آنرا داشتم.

ولی برای اینکه لااقل اشاره بسیار مختصری بموضوع و ارزش ادبی هر يك کرده باشم بجاست اگر سطری چند در این باره بمنظور اطلاع قبلی خوانندگان گرامی نوشته شود.

هیر و رانجا

ای عاشق پاکباز پاکستانی، ای (رانجا) ای دلداده جانسوخته

همچنان نی را بنوا درآور و ناله جانسوز را آغاز کن زیرا:

چون ز دوریها شکایت میکنی از زبان ما حکایت میکنی

آری ای (رانجا) در این دو روزه هستی چه کار به زوفا ؟ بسوز
و بساز و نی شورانگیز را بنواز ، باشد که آواز حزن آور این نی پرسوز
آتش درسوختگان زند، مگر از صدای سخن عشق نوائی خوشتر میتوان
یافت؟ و که بهتر از نی دمساز و مشتاق میتواند بود ؟

دورنمای داستان شرقی (هیر) که در سراسر آن برق آتش
خانمانسوز عشق جلوه‌ای خاص دارد دل‌باخته پا کباز و عاشق صادقی را
پیش چشم مانمایان میسازد که نی بر لب و هزار شکوه در دل دارد و در
برابر دختری ماهر خسار و وفادار و فداکار با زبان نی از عشق پر شور
و جانسوز خویش حکایتها میکند .

قرنها از روز گاری که هیر و رانجا در آن بسر برده‌اند میگذرد
و قرنهای بسیار دیگر نیز خواهد گذشت اما ماجرای این عاشق و معشوق
وفادار نه کهنه‌شدنی است و نه خلل پذیر .

باجرأت نمیتوان پیش‌بینی کرد که يك جوان روشندل و باهوش
ایرانی پس از خواندن سرگذشت هیر و رانجا درباره آن چگونه‌داوری
خواهد کرد ولی از توجه خاصی که در سرزمین افسانه‌ای هندوپاکستان
از دیرگاه نسبت باین ماجرای غم‌انگیز ابراز گردیده (و همین توجه
فراوان موجب شده سخن سرایان و نکته‌سنجان بر داستان جامه‌های
رنگارنگ شعر بپوشند) پیداست که ذوق مردم قصه‌پرست پاکستان
و هندوستان آنرا پسندیده و با مناظر و حوادث و وقایع گوناگونش انس
گرفته است.

داستان هیر که چندین شاعر پارسی گوی آنرا بنظم درآورده اند
 پر از اتفاقاتی است که غالباً در کشورهای شرقی آنهم در روزگاران
 گذشته در میان خاندانهائی که هیر و رانجا از آن برخاسته اند پیش
 میآمده و اگر کرامات حیرت انگیز رنگارنگ در این داستان جلوه گری
 میکند آن نیز نمونه ای از معتقدات مقدس شرقی است و برای کسانی که
 بحقایق نهان ایمان دارند این قدرت نمائیها زیبایی دیگر خواهد داشت.

زیبانگار (سی و پنون)

داستان دوم این کتاب ماجرای عشق شور انگیز دختری زیبا و
 شهر آشوب است بنام سسی با جوانی بنام پنون. در آغاز داستان وقتی پدر
 (یا مادر) سسی نوباوه عزیز را از بیم رسوائی آینده (مطابق پیش بینی
 غیب گویان) در صندوقی میگذارند و بامواج خروشان و سرکش دریا
 میسپارند خواننده بیاد داستان موسی و سفر کوتاه دریائی وی میافتد.

و در هر دو سرگذشت پرتوی از قدرت تقدیر و نمونه عجز بشری
 در برابر آن نمایان است زیرا خدا کشتی یا صندوقی که طفلی ناتوان و
 بی دست و پا در آن نهفته است بهر جا که میخواهد میبرد و ناخدا یا مادر
 کودک بیهوده جامه برتن میدرد.

در عشقهای شرقی پاکی عاشق و معشوق و توسل دلدادگان بکار ساز
 بنده نواز را ز کامیابی و شرط وصول بمراد دل است.

با اینهمه در این عشقهای حزن انگیز افسانه ای غالباً دادن جان
 شرط اثبات پاکبازی است و عشاق از خود گذشته مانند مجنون و فرهاد
 و سسی تاسر ندهند از رنج حرمان نرهند.

چه باید کرد؟ خدای عشق گاهی نیز ناکامی را اصل کامها می شمارد

و دوست دارد که دلدادگان وصل بیهجران را در جهان دیگر آغاز کنند.
داستان زیبانگار یا ماجرای عشق (سسی و پنون) از این قبیل سرگذشت-
های رقت آمیز بشمار میرود.

ارژنگ عشق

سومین داستان این کتاب بنام (ارژنگ عشق) قصه‌ای پنجابی و
بسیار سوزناک و دلنشین است کوزه گری هنرمند در سن پیری از خداوند
فرزند می‌خواهد غافل از اینکه فرزند دل‌بند او روزی چه دسته گلی بآب
خواهد داد و چگونه باشتاب بیخبر از نیرنگ بدخواهان بغرقاب بلا
خواهد افتاد. بازرگان بخارائی بخاطر عشق جانسوز و خانمان برانداز
این دختر طناز تن بخواری میدهد و در آستان این عشق داستانی از بیم
جدائی حتی سر بگدائی می‌نهد.

نام دختر (سوهنی) و اسم جوان (عزت بیگ) است الحق دودلداده
از امتحان دشوار عشق پیروز بیرون می‌آیند و هر يك در راه دیگری آسان
از سر جان بر می‌خیزند.

تاجر زاده بخارائی در راه عشق دختر گجراتی همه گونه رنج و زجری
را تحمل میکند و معشوق وفا کیش نیز در برابر دلداده بی پروای خویش
از همه چیز می‌گذرد.

چه دل‌انگیز است منظره دختر زیبا و فریبای کوزه گر که شبانگاه
چون تصویر ماه بر آب افتد و بکَمْ کوزه سفالین خود را ازین سوی رود
بآن سو برساند و جان عاشق مشتاق را از شکنجه انتظار برهاند.

سراینده این داستان پرسوز و گداز (عطا محمد) متخلص به
(زیرك) الحق شاعری با ذوق و صاحب طبعی دلفروز بوده و رموز عشق و

عاشقی را میدانسته و پیدا است هنگام ساختن این منظومه دل انگیز عشقی
 بشعر پارسی سرایا میسوخته است، زیرا در همان اوقات که شاعر صاحب‌دل
 منظومه ارزنده (ارژنگ عشق) را میسروده زبان شیرین پارسی در شبه‌قاره
 هندوستان ناچار جای خود را بزبان انگلیسی میسپرده است. در هر حال
 این داستان عشقی شورانگیز شبی هو لناک و فتنه‌خیز خاتمه می‌پذیرد که
 کوزه سفالین یعنی قایق ساده سوهنی را پنهان از چشم او بدل بکوزه گلین
 میکنند و ماهر وی سیه بخت هنگامی متوجه نیرنگ بدخواهان میشود
 که دل بدریازده بامید پایداری کوزه پای‌بآب میگذارد و خود را بامواج
 دیوانه رودخانه می‌سپارد :

چو گل شد جلوه گرد در دامن آب	نماین شد چو برق از روی مهتاب
ز رویش ماهیان در سیر گلشن	ز حسنش شد چراغ آب روشن
ز فیض مستی آب بلا خیز	شد آن دریا شراب تند لبریز
میان بحر چون موجی ربودش	سبویش خامی خود وانمودش

براستی این داستان نیست که صحنه‌های هیجان‌آور و غم‌پرورش
 هرگز از یاد خواننده نمی‌رود و جای آن دارد که همه منظومه جداگانه
 نیز چاپ شود تا رنج‌سراینده هنرمند و باذوق آن بحسن استقبال خوانندگان
 صاحب‌دل اندکی جبران گردد، باید اعتراف کرد از لحاظ رعایت اصول
 اخلاقی و رسوم اجتماعی بر قهرمانان این سرگذشت غم‌انگیز خرده‌ها
 میتوان گرفت ولی گویا عفو و انصاف اجتماع از دیرگاه در کار آنان
 تجدید نظری کرده باشد.

میرزا و صاحبه

داستان چهارم این کتاب بنام عاشق و معشوق فداکار (میرزا و صاحبه)

در حقیقت يك درام قهرمانی عشقی است .

این سرگذشت پر شور نیز مانند ماجرای عشق لیلی و مجنون از مکتب آغاز میشود شاید برای آنکه مکتب عشق جدیدی در سرزمین جانپرو و پنجاب گشوده شود و قرنهاد لدادگان سرگشته و از خود گذشته این دیار در مکتب میرزا و صاحبه درس عشق و وفا بخوانند. در این سرگذشت هم غم عشق که يك نکته بیش نیست ولی از هر که بشنوی سخن نامکرر است، دختر و پسری پا کدل را در برابر دشمنان و ادا ریز دو خورد و جنگ و گریزهای خطرناک میکند و این خود از شاهکارهای عشق بی پرواست که در سختیها خرد دوراندیش را از درمیراند و جنون بیباک را بیاری خویش میخواند. در داستانهای کهن شرقی که نه تنها معاشرت بلکه گفت و شنود و حتی نگاه غیر عادی دختر و پسر بهم از گناهان نبخشود نیست غالباً در آغاز ترس از رسوائی عاشق و معشوق را و ادا ریز تحمل رنجهای طاقت سوز شکنجه هجران میکند ولی چون پیمانها صبر لبریز میگردد سرانجام طشت رسوائی از بام میافتد و کوس بدنامی بر سر بازار زده میشود . **میرزا** عاشق با وفا **صاحب** معشوقه زیبارا بر (لیلی) اسب سبکسر خود می نشاند و عروسی را که باید بحجله داماد دیگر برود باشور و هیجان به بیابانهای پرخطر میکشاند! راه دور در پیش و دشمن شرور از دنبال، اما عاشق از هیچ خطری نمی اندیشد شمشیر میزند و اسب میدواند تا وقتی که قضا کار خود را میکند. ولی باز هم کوششها بیفایده نمی ماند و آخر دو دل داده را بوصل ابدی میرساند و آن هنگامیست که عاشق و معشوق را با هم میسوزانند تا شعله سرکش عشق شرر بار آنان همواره داستان پرسوز و گداز میرزا و صاحبه را گرم و دل انگیز نگاهدارد .

هر دو شاعر که این داستان را بنظم پارسی در آورده اند ذوق و هنر خود را بزیبائی آشکار کرده اند .

نیرنگ عشق

يك پسر بچه زیبا که همراه کولیان آواره با رقص و آواز مردم نظر باز را بیچاره میکند قهرمان داستان شرقی نیرنگ عشق است .

آری این (شاهد) بازاری که (عزیز) پسر حا کم شهر (باقتضای انحراف طبع که اروپائیان نیز از آن بی نصیب نیستند) عاشق بیقرار اوست کار شهر آشوبی را بآنجا میرساند که حا کم شهر در صدد سرکوبی وی برمیآید .

اماروی زیبای پسرک عذرخواه گناه وی میشود و از شکنه گرفته تا پسر حا کم همه از او حمایت میکنند و کار بجائی میرسد که خود فرماندار فرمان میدهد شاهد خانه کن در خانه وی فرود آید .

دیری نمیگذرد که شاهد معشوق بیوفا ، خود عاشق دختری بنام (وفا) میشود ولی هنوز از باده وصلش سیراب نشده بدست راهزنان اسیر میگردد و عزیز که از جان و دل شاهد را دوست میدارد برای یافتن او سر بکوه و بیابان میگذازد تا مگر دلدار را دوباره بدست آورد . شاهد پیدا میشود ولی با عزیز بیوفائی میکند و باز از پی وفای خود میرود . عزیز نیز بخود میآید و راه عشق مجازی را براه عشق حقیقی تبدیل میکند تا همه بدانند مجازیل حقیقت است .

و اگر کسی بخواهد قدرت سخنوری (غنیمت) سراینده این مثنوی را دریابد کافیه بدین دو بیت که در آن شاعر با عقد نطفه و حاملگی مادر و در گذشت پدر پیش از تولد شاهد اشاره کرده است توجه کند تا بداند

شاعر باچه تعبیراتی مقصود را بیان میدارد :

سحاب او بیارش آشنا شد صدف بر کام دل گوهر رباشد
گهر را جلوه اش موقوف میعاد که ابر سایه گستر رفت بر باد

چنیس نامه

آخرین داستان این کتاب چنیس نامه یعنی ماجرای عشق دوزن
بيك مرد است .

گرد آوردنده داستانها این ماجرای عشقی را آمیخته بنکته‌های
عرفانی میداند اما من نکات اخلاقی و روانشناسی در آن بیشتر یافتم .
زیرا بررسی این سرگذشت نشان میدهد که وقتی زن تصمیمی گرفت
تاچه اندازه قدرت اراده دارد و برای رسیدن بمقصود چگونه تن بتحمل
رنجها درمیدهد و همچنین این نکته نیز یادآوری شده که زن با همه
زیرکی آسان گول (جواهر) را میخورد و حتی ممکن است بخاطر آن
معشوق را نیز بفروشد و تنها هنگامی از این سوداگری پشیمان میشود
که بداند سودش در آن سودا زیان بوده است آنگاه در صد جبران اشتباه
وزیان خویش بر میآید ، اما معلوم نیست حاصل کوششها بکجا انجامد
زیرا وقتی فرصت از دست رفت دیگر آسان بدست نخواهد آمد .



براستی آیا دریغ نبود بر قامت دلفریب چنین داستانهای شورانگیز
جامه بر ازنده شعرپارسی دوخته شده باشد و ما از جلوه‌های زیبای هر يك
آنهم با این لباس دلارا بیخبر مانده باشیم ؟

پس جای دارد بگرد آوردنده این کتاب که من بذوق خود نام
(کتاب عشقها) بر آن نهاده‌ام تحسین بگوئیم و خدمت ادبی او را بستائیم .

آقای دکتر عرفانی وابسته مطبوعاتی و رایزن فرهنگی سفارت پاکستان را در ایران بیشتر آشنایان بچراید و مجلات و ادب و ادبیات پارسی می شناسند زیرا سالهاست که این دوست پاکستانی در راه منظوری عالی کوشش بکار میبرد و الحق سعیش در این باره سودمند افتاده است.

دکتر عرفانی میگوید: من از لحاظ روابط فرهنگی و معنوی ایران و پاکستان را از هم جدا نمیدانم و این دو برادر که در کنار یکدیگر بایک آئین و یک روش برای طی مدارج ترقی بسر میبرند آنقدر از لحاظ فرهنگ و ادب بهم بستگی دارند که گوئی دست سر نوشت آنها را از دیر گاه بهم نزدیک گردانیده است. دکتر عرفانی با توجه باین نکته از آغاز مأموریت فرهنگی خود در ایران دو کار را وجه همت خویش قرار داده: یکی شناساندن بیشتر ملت پاکستان و ادبا و شعرا و دانشمندان آن سرزمین بایرانیان و دیگر معرفی بهتر فضلا و سخنسرایان ایرانی بمردم پاکستان.

در اینکه ادبیات عالی و فاخر ما غیر از ایران در سرزمینهای دیگر نیز توسعه و نفوذ فراوان و شگفت انگیز داشته جای تردید نیست ولی باید اعتراف کرد که این کار تقریباً خود بخود انجام گرفته و همین اندازه کافی بوده که صاحب نظران و مردم با ذوق جهان آشنای ادب پارسی بشوند و تحت تأثیر آن قرار بگیرند و در شمار علاقمندان آن در آیند، و گر نه هزار یک کوششی که دیگران برای توسعه و حتی تحمیل زبان خویش بر سایر ملتها بکار میبرند از جانب پارسی زبانان بکار نرفته است. دکتر عرفانی که هم بادیات انگلیسی آشناست و هم زبان اردو را بخوبی میداند و هم آثار او بزبان پارسی گواه اطلاع او از ادب وسیع این زبان رسا و پرمایه است در راه بسط و رواج بهتر شعر و ادب پارسی در پاکستان جدیتها

و فعالیت‌هایی از خود نشان داده که برآستی در خور تحسین است و چون در این کار ارزنده بهمت خود بیش از هر چیز تکیه زده مسلماً اجر معنوی وی فراوانتر خواهد بود .

فهرست آثاری که تا کنون آقای دکتر عرفانی توفیق تهیه و چاپ و انتشار آنرا یافته عبارتست از :

۱ - شرح حال و آثار علامه اقبال شاعر بزرگ و مسیح‌ادم و گرانقدر پاکستان که در ایران و پاکستان چهارناشر داشته و تا کنون دو نوبت به چاپ رسیده و درست است که در این کتاب اقبال بایرانیان شناسانده شده ولی باتوجه بمندرجات آن آشکار است که مردم پاکستانرا بهتر متوجه ارزش و اهمیت زبان پرمایه پارسی میدارد .

۲ - ایران صغیر که در آن مختصر احوال دین اسلام و زبان فارسی در کشمیر شرح داده شده و همچنین عده‌ای از پارسی‌گویان مقیم کشمیر و پاکستان در روزگاران گذشته با نمونه آثارشان در این کتاب بنظر خواننده میرسد .

۳ - فارسی امروز بسه زبان اردو و انگلیسی و فارسی که در لاهور چاپ شده و مورد توجه مردم پاکستان قرار گرفته است .

۴ - شاعران معاصر فارسی بیا شرح حال و توضیح درباره ارزش آثار هریک ، این کتاب از طرف تعلیمات عالی‌ه لاهور بطبع رسیده است .

۵ - اقبال در نظر ایرانیها که مقصود از انتشار آن اطلاع مردم پاکستان از عقیده ایرانیان در باره اقبال سخنسرای نامی و بزرگوار پارسی‌گوی بوده اگرچه اصل کتاب بزبان اردو است ولی در متن و حاشیه اشعار و نوشته‌های اصل فارسی درج گردیده است .

۶ - ترجمه فارسی ضرب کلیم اثر اقبال بزبان اردو.

۷ - انتخاب مطالبی برای کلاسهای اول و دوم و سوم دوره دبیرستان از کتابهای مختلف فارسی .

۸ - نشر فارسی در دو جلد و همچنین نوشته‌های دیگر آقای دکتر عرفانی که همه در افزایش روابط فرهنگی ایران و پاکستان تأثیر بسیار داشته است .

۹ - شرح احوال و آثار ملك الشعراء بهار که یکی از پرفروش‌ترین کتابهای ایران بوده است .

یکی از خدمات آقای دکتر عرفانی انتشار مقالاتی درباره شاعران معاصر ایران در مجله فارسی هلال است .

بعلاوه او بر اهنمای ذوق فطری هر وقت اثری نووارزنده بزبان فارسی در این چند ساله انتشار یافته از نقل و انعکاس آن در مطبوعات پاکستان خودداری نکرده و چنین تصور میکنم که همین اشاره بخدمات ادبی و فرهنگی دلیل کافی بنهایت علاقه دوست پاکستانی ما بپارسی و پارسی‌گویان باشد .

کتابی که اکنون از نظر خوانندگان ارجمند میگذرد در واقع وسیله‌ایست برای توجه بیشتر ایرانیان بآثاری که در خارج کشور ما بزبان شیرین و دلنشین پارسی از دیرگاه انتشار یافته است و شاید این توجه موجب شود که اصل چنین منظومه‌هایی از هر جا که هست جمع‌آوری و بطور کامل چاپ شود و مورد استفاده قرار گیرد .

در پایان چنانکه خوانندگان گرامی نیز متوجه خواهند شد متأسفانه

بعثت زیادی غلطهای چاپی معنی برخی اشعار بی‌زحمت فهمیده میشود
مگر اینکه آقای دکتر عرفانی غلطنامه مفصلی تهیه و همراه کتاب زیبای
خود کرده باشد تا بکوشش فراوانش لطمه وارد نیاید و خوانندگان
بیشتر ارزش خدمات ادبی او را دریابند .

تهران - اسفند ۱۳۳۹ دکتر ناظرزاده کرمانی

Title *The heritage of America*

Author *Commager & Nevins*

Accession No. *4356*

Call No. *901-973* *C 735 H*

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 17

72988 - 268

2296

2026

2297

14, 21
314

بنام خدا

((مقدمه))

ادبیات فارسی چنان تأثیر عمیقی در مردم پاکستان داشته است که کمتر شاعر پاکستانی را سراغ داریم که علاوه بر سرودن شعر بربان های محلی بربان فارسی نیز شعر نسروده باشد.

در تاریخ پرافتخار نهصد ساله خود درهند وپاکستان زبان فارسی تراکيب واصطلاحات ادبی و علمی و آهنگ شیرینش آنقدر در ذوق و قریحه ادبا و شعرا نفوذ کرده که آنها بدون اینکه متوجه شوند کلمات فارسی زیادی را در زبان های محلی گنجانیده اند و بکار بردن کلمات اصطلاحات فارسی در شعر محلی نیز نشانه فصاحت و بلاغت واستحكام کلام شمرده میشود.

وبالاتر از همه اینکه حتی بعد از یکصد سال واندی فارسی دیگر بگوششان نمیخورد ومطالعہ آن نیز بسیار محدود شده بود بزرگترین شاعر وفیلسوف شبه قاره وطرح کننده نقشه پاکستان مرحوم اقبال زبان فارسی را نسبت بربان رائج وقت شیرین تر وبرای بیان مطالب عرفانی و علمی مناسب تر تشخیص داده است.

گرچه هندی در عذوبت شکر است
 طرز گفتار دری شیرین تر است
 فارسی از رفعت اندیشهام

در خورد با فکرت اندیشهام
 در شعر اول کلمه « هندی » بجای « اردو » که زبان متداول
 هند و پاکستان بوده بکاربرده شده است . شیرینی يك زبان را گوش
 تشخیص میدهد و ما میدانیم که گوش شاعر معاصر پاکستان با تلفظ و
 لهجه شیرین اهل زبان آشنا نبوده است ولی با اینهمه دوری از اهل زبان
 نه فقط از استحکام و فراوانی اصطلاحات علمی و عرفانی بلکه از شیرینی و
 «عذوبت» آن نیز تعریف میکند.

اقبال زبان فارسی را که در سراسر شبه قاره هند و پاکستان زبان
 علم و فضل بود دوباره زنده کرد و مرحوم داعی الاسلام سی و هفت سال
 پیش (هنگامیکه اولین اثر فارسی اقبال منتشر شده) اظهار امیدواری
 کرد که زبان فارسی بدست اقبال حیات جاوید در شبه قاره هند بدست
 خواهد آورد .

لازم است در اینجا سطری چند از آن مرحوم نقل کنیم: «وسبك اقبال
 شپاهت بیشتري بسبك ميرزا اسدالله خان غالب دارد ... میتوانم بگویم
 بعد از غالب چشم هندوستان بوجود اقبال روشن است. یکی از شعرای
 قدیم مثنوی ای در باب جانیشینی اساتید سخن گفته که شعر آخرش
 اینست :

ز خسرو چو نوبت بجامی رسید

به جامی سخن را تمامی رسید

مرحوم غالب بر آن این شعر را اضافه نمود:
 ز جامی به عرفی و طالب رسید
 ز عرفی و طالب به غالب رسید
 حالا ما میتوانیم به آن این دو شعر را اضافه کنیم:
 چو غالب ز هندوستان رخت بست
 بجای وی اقبال دانا نشست
 یقین دان سخندانی باستان

بماند بهندوستان جاویدان
 سخن دانی باستان یعنی زبان و ادبیات فارسی همانطوریکه مرحوم
 داعی الاسلام پیش بینی کرده بدست اقبال حیات جاودانی نصیبش گردید
 ولی اینجا باید مختصراً تذکر داد که این کار آنقدرها ساده نبود. محیط
 سیاسی و فرهنگی وقت با اقبال مساعدت نمیکرد. و با امیال و آرزوهایش
 نمیساخت. بنابراین اقبال برای حفظ ارث ادبی و معنوی و دینی که بزرگ
 ترین نموداریش زبان و ادبیات فارسی بود قد برافراشت.

گفتند جهان ما آیا بتو میسازد

گفتم که نمیسازد گفتند که برهم زن

اقبال نقشه يك جهان تازه که برای احیاء و رشد فرهنگ هزار
 ساله اسلامی مساعد باشد طرح نمود و در سال ۱۹۴۷ میلادی آن جهان تازه
 با اسم «پاکستان» بوجود آمد.

دولت و ملت پاکستان از بدو تأسیس این کشور مسلمان هشتاد میلیونی
 علاقه و توجه خاصی با حیای فرهنگ مسلمانان نشان داده است.
 همانطور که در بالا اشاره شد زبان فارسی در سراسر پاکستان

محبوبیت خاصی داشته و شعرا و نویسندگان ما در گذشته در زبان های محلی شان مانند پشتو ، پنجابی ، سندی ، بنگالی شعر میسروده اند و همچنین بمنظور استفاده وسیع تری بزبان فارسی نیز شعر میساختند.

داستان های معروف کشور را بزبان های محلی و همچنین بزبان فارسی میسرودند تا نه فقط در تمام پاکستان بلکه صیت شعرشان بایران نیز برسد.

در دوره شاهان مغول آمد و رفت و مکاتبات بین شعرا و ادبای برقرار بود و شعرا با کمال مباحات می گفتند:

باین شوخی غزل گفتن «علی» از کس نمی آید

بایران میفرستم تا که میگوید جوابش را

«علی» شعرم بایران میبرد شهرت از آن ترسم

که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

همینکه صد سال پیش امپراطوری مغول برچیده شد و زبان

انگلیسی بجای زبان فارسی زبان رسمی کشور شد سخنرانان و دوستان

آن زبان و ادبیات بگوشه و کنار خزیدند. میرزا غالب آخرین شاعر

بزرگ فارسی دربار بهادرشاه که آن همه مباحات و افتخار بشعر خود داشته

یکه خورده میگوید:

هی چه می بینم! اگر اینست وضع روزگار

دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

وعطا محمد زیرك شاعر دیگر که در یکی از دهات پنجاب مشغول

سخنسرایی بوده يك مثنوی بسیار شیرین و دلپذیر «ارژنگ عشق» بعد

از زحمات زیاد بتکمیل رسانده و غصه میخورد که با مسدود شدن روابط

معنوی و ادبی بین دو کشور شعر وی دیگر بایران و ایرانیان نخواهد رسید :

نشاندم گلبنی در گلبن عشق
چراغ افروختم در ایمن عشق

ولی چه فایده چون:
لب شیرازیان زین باده تر نیست
ز بویش مغز ایران را خبر نیست
حدیث حسن و عشق از بسکه گفتم
گهرها در شب تاریک سفتم
ز کس امید مردم نی در این کار

قمار خشک میبازم خبر دار
آری بعضی از دوستداران سنن شعری قدیم مدتی بقمار خشک
میپرداختند ولی کم کم آن ذوق و شوق و آن سوز و گداز خفه میشد و
باستثنای عده بسیار معدودی از آن قمار خشک نیز دست کشیدند و تحولات
و حوادث صد سال گذشته و تغییر در خط سیر فرهنگ در شبه قاره هند و
پاکستان بروی آثار و اسامی سخنسرایان فارسی زیادی پرده گمنامی و
فراموشی کشید.

مرحوم شبلی نعمانی چند جلد کتاب در تاریخ شعر فارسی را
بزبان اردو تألیف و شرح مختصری از احوال و آثار گویندگان فارسی
در ایران و هند ضبط نمود. کتاب معروفش شعر العجم در حفظ آثار و
ادبیات فارسی در هند و پاکستان تأثیر بسزائی داشته است و دوستداران
فارسی در پاکستان تا حد زیادی مرهون خدمات شبلی میباشند. با اینکه

شعرالعجم عده‌ای از شعرای نسبتاً معروف را در قرون گذشته معرفی
مینماید ولی از شعرای زیادی که در شبه قاره میزیستند و بعللی مختلف گمنام
ماندند و همچنین سخنسرایانی که در مدت صد و پنجاه سال اخیر
میزیستند در آن تذکری داده نشده است.

نهضت استقلال مسلمین هند که منجر به تشکیل پاکستان گردید
در نوع خود بیسابقه بوده است. مسلمین هند هنگامیکه احساس کردند
که فرهنگ هزارساله اسلامی آنها (که قسمت مهم آن ادبیات فارسی
است) در خطر نابودی قرار گرفته برای حفظ آن ارث بزرگ معنوی
بمبارزه پرداختند و بعد از سالها فداکاری و مجاهدت تحت رهبری مرحوم
قائد اعظم در سال ۱۹۴۷ کشور مستقل اسلامی پاکستان بوجود آمد. باید
یادآوری نمائیم که مرحوم اقبال در سال ۱۹۳۰ یعنی تقریباً سی سال پیش
نقشه پاکستان را طرح نمود و گفت که مسلمین هند بمنظور حفظ و ترقی
فرهنگ و سنن ملی خود باید در نواحی مسلمان نشین هند دولت و
کشور مستقلی تشکیل دهند زیرا قاطبه مردم هند برای تأمین و حفظ
فرهنگ اسلامی حاضر نبودند.

مرحوم اقبال با وجود اینکه در زبان فارسی تسلط کامل نداشت
این زبان را زبان فرهنگی و علمی و ادبی مسلمانان شبه قاره هند میدانست
و آنطوری که همه میدانند این زبان و همچنین سنن ادبی فارسی را دوباره
زنده کرد. از بدو تأسیس پاکستان ملت و دولت این کشور برای ایجاد و
تشهید روابط دوستی و برادری با ایران (که بدون کوچکترین تردیدی
سرچشمه فرهنگ و ادبیات و عرفان پاکستان میباشد) کوشا بوده است.^۱

خلاصه مطلب اینست که زبان فارسی تا صد یا هشتاد سال پیش زبان
بقیه حاشیه در صفحه بعد

در مدت تقریباً یازده سال اخیر که مأمور روابط فرهنگی و مطبوعاتی پاکستان در ایران بوده‌ام بشدت احساس نموده‌ام که باید

بقیه حاشیه از صفحه قبل

ادبیات و زبان فرهنگ در شبه قاره هند بالاخص در دره سند شمرده میشود و یکی از هدفهای نهضت پاکستان احیا و ترویج این زبان میباشد ناگفته نماند که آرزوی سرایندگان سندی و پنجابی این بود که داستانهای محلی شان بگوش فارسی زبانان برسد و همانطوری که اهل پنجاب و سند و قسمت های دیگر شبه قاره از شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون استفاده و لذت میبرند اهل ایران نیز با میوه های چندین قرن شبه قاره آشنا شوند یکی از شعرای پنجاب که صد سال پیش يك داستان محلی را بفارسی سروده غصه میخورد که در نتیجه تحول سیاسی و تسلط و رواج انگلیسی در هند و قطع روابط فرهنگی و ادبی با ایران شعرش دیگر بآن کشور که سرچشمه اصلیش میباشد نخواهد رسید .

عطا محمد زیرك در خاتمه مثنوی ارژنگ عشق میگوید که سالها من زحمت کشیدم ولی:

لب شیرازیان زین باده تر نیست

ز بویش مغز ایران را خبر نیست

حدیث حسن و عشق از بسکه گفتم

گهر ها در شب تاریك سفتم

نگارنده در پنج سال پیش متوجه شدم که تا این آثار گرانبهای اجداد ما از دست نرفته برای حفظ آنها کوششی بنمایم.

اگر چاپ همه آنها مقدور نباشد خلاصه مطالب یا نمونه شعرشان را چاپ

و منتشر نمایم .

مقالاتی چند برای معرفی بعضی از این قبیل آثار در مجله فارسی هلال

که در کراچی چاپ و منتشر میشود منتشر گردید و در پاکستان و هم در ایران حسن اثر بخشید.

بقیه حاشیه در صفحه بعد

دانشمندان و دانشجویان هر دو کشور تا اندازه‌ای با تاریخ مشترك ادبی و همچنین با زبانهای یکدیگر آشنائی پیدا کنند و برای این منظور چند جلد کتاب نیز تألیف شد ولی در مدت سه سال گذشته که مدیریت مجله هلال بعهد من و اگذار شده در سر تا سر پا کستان با دوستان فارسی تماس گرفتم و دیدم که آثار زیادی از اجداد مادر گوشه و کنار هنوز هم وجود دارد که بعزت گمنامی سرایندگان یا نا مساعدی محیط در زیر گرد فرموشی مانده‌اند.

سعی کردم که از آثار فراموش شده اجداد بزرگمان در مجله هلال تذکری داده شود و در عین حال دوستان فارسی را تشویق و تحریک کردم که مطالبی در این باره تهیه نمایند. در نتیجه همکاری دوستان فارسی در پا کستان و تشویق دانشمندان ایرانی توانستیم بچاپ و انتشار شرح و آثار مختصری از شعرای کشمیر و پا کستان مبادرت نمایم.

بقیه حاشیه از صفحه پیش

بتشویق و پشتیبانی جناب آقای ممتاز حسن دانشمند عالی مقام پا کستان مؤسسات متعددی در پا کستان مشغول جمع آوری و تصحیح و انتشار آثار منظوم و منثور میباشند که تا کنون مقداری از آنها را در پا کستان چاپ و منتشر کرده‌اند.

از میان ده‌ها نسخ خطی «هیرورانجا» يك مجلد «مثنویات هیرورانجا» که مشتمل بر چهار مثنوی از شعرای سند میباشد توسط سندی ادبی مورد بکوشش دانشمند و محقق ارجمند پیر حسام الدین راشدی چاپ شده است. نگارنده در شرح و بیان داستان هیرورانجا از مثنویات هیرورانجا و «قصه‌های پنجابی در زبان فارسی» استفاده کرده و هر جا بنقل شعری پرداخته‌ام شاعر را نیز نقل کرده است.

مقالات و سخنرانیهای اینجانب درباره داستانهای عشقی پاکستان در زبان فارسی از طرف فرهنگیان و دانشمندان و ادبای ایران مورد توجه قرار گرفت و این امر مرا برای انتشار داستانهای عشقی پاکستان در شعر فارسی تشویق نموده است .

من در چند سال اخیر ملاحظه کرده‌ام که دانشجویان جوان ایران نمیدانند که چه خزائن بزرگ ادبی فارسی در پاکستان وجود دارد و این ملت هشتاد میلیونی چقدر عشق بزبان فارسی ورزیده است آنها هنوز نمیدانند که شعرای پاکستان همانطور که در زبانهای اردو و بنگالی و پنجابی و پشتو و سندی و لهجه‌های متعدد دیگر شعر میسرودند برای استفاده وسیعتر و ایجاد هماهنگی معنوی ادبی بین عموم مردم شبه قاره بزبان فارسی نیز شعر میسرودند . و کتب زیادی بنثر فارسی تألیف نمودند .

مثل اینکه و رای مرز سیاسی و رسمی ایران - ایران معنوی و ادبی دیگر وجود داشته است .

متأسفانه برای تجسم و معرفی تاریخ ادبی آن وطن دوم زبان و ادبیات فارسی نتوانسته‌ام اقدامات وسیعتری بنمایم ولی امیدوارم که از دانشمندان و دانشجویان و جوانان دو کشور که از من واردتر و شایسته‌ترند این کار بسیار مفید و دلپذیر را بعهده بگیرند.

خوشحالم که در سه چهار سال اخیر موسسات فرهنگی پاکستان علاقه خاصی با حیاء آثار فارسی مبذول داشته و سندی ادبی بودند (موسسه ادبی سند) بر هبری دانشمند محقق پیر حسام الدین راشدی و بتشویق جناب ممتاز حسن معاون سابق وزارت دارائی و نایب رئیس آکادمی اقبال

در چاپ و انتشار مقداری از آثار فارسی پیشقدم شده و کتب متعددی را بطرز زیبایی انتشار داده است.

باید بعرض جبرسانم که خلاصه‌های داستانها و نمونه از همه سرایندگان که کلامشان در دسترس من است بسیار مشکل است و برای این تألیف که تنها برای آشنائی و معرفی تهیه شده درج همه آن مطالب لازم هم نیست.

من سعی کرده‌ام که واقعات مهم و مشهور داستان را با هم پیوند داده عرضه دهم و همچنین بعضی اشعار از آنها را بعنوان نمونه نقل نمایم.

داستان «هیر» و «رانجا»

در تاریخ ادبیات شبه قاره کمتر داستان عشقی است که مانند هیر و رانجا توجه شعرا و نویسندگان را بخود جلب کرده باشد.

بعضی از شعرا تمام قصه را و برخی قسمت‌های مختلف آنرا بشعر درآورده‌اند و همچنین عده‌ای بعنوان داستان مهیج و پرحادثه عشقی و بعضیها (که در میان آنها اسامی عرفا و متصوفین دیدمی شود) هیر و رانجا و افراد دیگر داستان را نمونه‌های سمبول فرض کرده و حقایق عرفانی را بوسیله آنها شرح داده‌اند.

داستان هیر محبوبترین و معروفترین داستان پاکستان است و صدها شاعر در زبانها و لهجه‌های محلی کشور این داستان را بطرق گوناگون و تعبیرهای مختلف سروده‌اند. تعداد تصنیف‌هایی که در این باره سروده شده از شمار بیرون است.

در ایام تابستان و بهار که اهالی ده نسبتاً فراغت دارند بعد از غروب

و شام در محلی دور هم جمع شده اشعار هیر را به آهنگ بسیار دلپذیر و دلنشینی میخوانند و مردم ساعتی چند را در حالت سرور و سر مستی می گذرانند.

گذشته از این در هنگام جشنهای عروسی و اعیاد مذهبی و بازارهای مکاره اشعاری از هیر با آواز و با ساز میخوانند.

آهنگ و بحر هیر آنقدر رواج پیدا کرده است که بعضی از شعرا برای نشان دادن فضل و تسلط خود بعضی از داستانهای محلی دیگر را در بحر هیر به شعر فارسی سروده اند. و اشعار فارسی را نیز با تلفظ و لهجه های پنجابی میسر آیند.

بطوریکه در بالا متذکر شدیم مؤسسه سندی ادبی بورده برهیری پیر حسام الدین راشدی کتب متعددی در زبان فارسی منتشر نموده که یکی از آنها مثنویات «هیر و رانجا» میباشد. این کتاب با مقدمه ادیب و دانشمند و شاعر حفیظ هوشیار پوری بطبع رسیده است در این کتاب هیر و رانجا از «عظیم» و «ضیا» و «آزاد» و «ولی لغاری» و بیدل که از اهالی ایالت سند بوده با تصحیح و حواشی چاپ گردیده است.

همچنین در «قصه های پنجابی در زبان فارسی» که از طرف آکادمی پنجابی با مقدمه و حواشی از دکتر محمد باقر رئیس قسمت فارسی دانشگاه پنجاب منتشر شده در باره بعضی از نسخه های دیگر «هیر» تذکری داده شده است.

همانطوریکه در بالا متذکر شدیم هیر محبوبترین داستان عشقی پاکستان است و فقط در کتابخانه دوست دانشمند مؤلف پروفیسور چوپرا ۴۳ نسخه مختلف خطی و چاپی موجود است و ممکن است نسخه های

خطی دیگر نیز وجود داشته باشد که هنوز در گوشه‌های گمنام و فراموش شده پنهان باشد . باید عرض کنم که جمع آوری تمام نسخه ها و تلخیص و انتخاب از همه برایم غیر مقدور و غیر ممکن است . تنها آرزوی من معرفی و شناسائی بعضی از آثار است که ممکن است دوستداران فارسی را درپا کستان و ایران تحریک نماید و همچنین درپا کستان دراحیاء ادبیات فارسی و ایجاد علاقه و عشق و ذوق و قریحه ادبی مؤثر واقع شود. این داستانها از حیث حوادثی که در آنها ذکر شده با فکر و ذوق جوانان پاكستانى بسیار نزدیک است و درعین حال بزبان فارسی بسیار روان و ساده سروده شده است.

«هیر» و «رانجا»

سر آغاز

بطوری که در مقدمه متذکر شدیم عده زیادی از شعرای پاکستان غربی داستان عشق هیر و رانجا را در زبان فارسی سروده اند ولی بعزت فقدان وسائل ارتباط و تماس و نبودن چاپخانه و مطبوعات بعضی از سراینندگان نمیدانسته اند که آیا این رومان را کسی دیگر از شعراسروده است یا نه .

بنابر این بعضی از سراینندگان ادعا نموده اند که نظمشان نخستین بیان «هیر» در زبان فارسیست. حتی شاعر لاهوری کنیا لال هندی که فقط هشتاد سال پیش داستان «هیر» را بفارسی در آورده است فکر میکرد که این داستان شیرین و دلگداز قبل از وی بفارسی گفته نشده است.

تا آنجا که بر ما معلوم است اولین سراینده «هیر» در زبان فارسی **سعید سعیدی (۱)** که گاهی جامی هم تخلص میکند میباشد. سعیدی در تمهید نظم خود میگوید که این داستان شیرین فقط در جامه کهنه هندی که بر قالب «هیر» کوتاه بود ملبوس بود و در آن جامه ژنده و کوتاه این شاهد زیبای عریان مینمود. من برای «هیر» حله ای از شعر فارسی ساختم.

از زبان خود شاعر بشنوید:

در جامه کهنه بود عریان	در هندی همی نمود عریان
پیراهن نو بنظم گفتار	پوشیده ز بنده هیر دلدار
با هیر لباس نظم دادم	بر خود در عاشقی گشادم
دارم همه زیور معانی	پوشیده لباس جاودانی

شاعر بقول خود بجای لباس کهنه هندی لباس جاودانی به «هیر» میپوشاند و خود را وارث نظامی و امیر خسرو میداند:

امروز منم سعید جامی خاک کف خسرو و نظامی

شاعر دیگری متخلص به **چنابی** که هیر و رانجا را عنوان «هیر و ماهی» داده و برای اینکه این داستان بجای زبان محدود هندی بزبان محبوب تر و وسیع تر و مطبوع تر یعنی بزبان فارسی در آید آنرا بزبور زبان نظامی و سعدی آراسته است.

چنابی هیچ اطلاعی ندارد که دیگری نیز همان فکر را داشته و «هیر» را بزبان فارسی بیان کرده است. او خوشحالست که «هیر» دلپذیر را از زنجیر زبان هندوی آزاد کرده است.

این قصه همه تمام کردم	شادان دل خاص و عام کردم
آرایش نظم دادم او را	بر کرسی زر نهادم او را
ممتاز بفارسیش کردم	آزاد ز هندویش کردم
کس بود نه پیش زین پینجاب	ساقی ز پی می چنین ناب

کنهیا لال المتخلص بهندی فقط هشتاد سال پیش هیر و رانجا را تحت عنوان نگارین نامه بنظم فارسی در آورده است. او فکر میکرد که وی نخستین کسیست که این کار مفید را انجام داده است. معروفترین و

محبوب‌ترین منظومه هیر در زبان پنجابی هیروارث شاه‌است ولی‌هندی
میخواهد که هیر را از دایره تنگ و کوچک زبان پنجابی آزاد نماید.
و بزبان فارسی که بقول وی مطبوع جهان است تکرار کند.
اومیگوید:

بود این قصه در پنجاب مشهور

زبان زد در جهان در عشق مذکور

نو شتم این نگارین نامه خویش

بنام آن دو یاران وفا کیش

مگر نظمش به پنجابی زبانست

که مطبوع دل پنجاییان است

هر آن شائق که پنجابی نداند

ز مطلب سر بسر بی بهره ماند

چو من این قصه مطبوع گفتم

گهر در فارسی سر رشته سفتم

که ازهریک زبان این خوش زبانست

عزیز خلق و مطبوع جهانست

آری در مدت نهصد سال گذشته تحت نفوذ ادبی و لسانی و فرهنگی
ودینی ایران در شبه قاره هند ذوق و قریحه مردم طوری تربیت یافته که
زبان فارسی نسبت به همه زبانهای محلی محبوبیت بیشتری داشته و دایره
این زبان در محافل ادبی و علمی نسبت به زبان دیگر وسیع تر بود و
مسلمان و هندو بشیرینی و لطافت فارسی عادت کرده بودند.

بدون تردید میتوان گفت که عالی‌ترین سرمایه تاریخ هزار ساله

هندو و مسلمان در شبه قاره زبان و ادبیات فارسی بود و حتی اساطیر و افسانه‌های هندی را با بهترین وجه و شیرین‌ترین بیان بزبان فارسی در آورده بودند. بزرگ‌ترین افتخار تاریخ هند و پاکستان در ادبیات همان ادبیات فارسی بود. زبانهای سانسکریت و لهجه‌های بومی دیگر زبانهای گذشته یا مربوط به ماضی بودند یا دایره شان بسیار محدود و تنگ بود. زبان فارسی از جنوب به شمال و از شرق تا غرب زبان زنده و زبان امروز و همچنین زبان فردا بود ولی هندوها بتحریر حکمرانان بیگانه فریب خوردند و بزرگ‌ترین مایه افتخار خود را خارجی و متعلق به حکمرانان مسلمان خارجی تلقی کردند. حال آنکه هیچیک از فرمانروایان مسلمان غوری یا تیموری خارجی نبودند. آنها اهالی هندوستان و از همان آب و خاک بودند. زندگی و مرگشان در هند و برای هند و مردم آن سامان بود سیاست حکمرانان خارجی و کوتاه فکری هندوها طوری باهم سازش کرد که اسلام و فرهنگ و ادبیات فارسی در آنجا بیگانه و خارجی محسوب گردید.

شاید سرنوشت همین بود که مسلمانان شبه قاره برای حفظ این سرمایه و ارث بزرگ فداکاریهای بزرگ و بیسابقه بنمایند. صدها هزار تن بکشتن بدهند و یک گوشه امن پاکستان برایشان بوجود بیاورند تا در آن مملکت بتوانند برای حفظ و ترقی ارث فرهنگی و ادبی خود اقداماتی بعمل بیاورند.

امیدواریم که فداکاریهای ملت مسلمان علاوه بر بوجود آوردن پاکستان تا اندازه‌ای چشم کوتاه بین هندوهای متعصب را باز کند و ممکن است عقیده شان درباره ارث بزرگ فارسی تغییر پیدا کند و از ریشه کن کردن افتخارات فارسی و اردو صرف نظر نمایند.

(آغاز داستان)

جهنگ سیالان پنج قرن پیش در زمانیکه شالوده داستان دلگداز ما ریخته شده دهکده‌ای بیش نبود. امروز جهنگ شهر نسبتاً بزرگ‌یست و در حدود صد هزار نفر جمعیت دارد. اسم این شهر توأم است بایادها و خاطره‌هایی از عشق سوزان رانجا و هیر. و هنگامیکه اسم **جهنگ سیال** برده میشود در پیش چشم یکنفر از اهالی پاکستان باختری منظره خواب‌آلود چراگاهی وسیع و پردرخت در حوالی يك دهکده بر کنار رودخانه چناب مجسم میشود.

در زیر یکدرخت سایه‌دار جوانی تنومند و خوش قیافه در روی علفها نشسته مشغول نواختن نی است. روبروی او دختر زیبائی در لباس رنگی دیهات پنجاب ایستاده است. در دست آن دختر بسته کوچکیست، همه میدانیم که آن دختر **هیر** است و برای **رانجا** نهار آورده است. از این واقعه قرن‌ها گذشته ولی این منظره مکرر در مکرر در جلو چشم ما تکرار میشود.

بانگ نای رانجا هنوز در گوشهای ما طنین انداز است و از حرارت و سوز آن کاسته نشده است، همچنان هیر مانند يك تابلو از حسن و زیبائی آسمانی و جاودانی در عالم خیال ما مرتسم شده است.

قصه «هیر و رانجا» فصلیست از کتاب عشق مانند فصول بیشمار دیگر از قبیل شیرین و فرهاد، لیلی و مجنون، قیس و لبنی. همانطوری

که عشق زنده و جاوید است این داستان نیز ابدیست و کهنگی نمی پذیرد.

در چند کیلو متری شهر جهنگ امروز مزاریست ساده که در و دیوار فرسوده آن با زبان بی زبانی داستان پاک و ساده دو دل داده را بیان میکند.

میگویند که حادثات و واقعات اصلی این داستان در حدود چهار پنج قرن پیش اتفاق افتاده و بمرور زمان تاریخ با افسانه و حقیقت با هم مجاز مخلوط شده و نویسندگان و شعرای شیرین بیان مطابق میل و الهام خود واقعات را تغییر داده و تعبیر و تفسیر نمودند.

ولی چیزی که تغییر پذیر نیست حقیقت لایزال عشق است. شرح عشق هم از عشق و تفسیر عشق هم از عشق است.

همان عشق است بر خود بسته چندین داستان ورنه

کسی از معنی يك حرف صد دفتر نمیسازد

چند قرن بعقب بر میگردیم و با جهنگ سیالان آنروز آشنا میشویم. در کنار رودخانه چناب دهکده ای بود که مردمی از قبیله سیال در آن سکنی داشتند. در میان کشتزارهای سرسبز و چراگاههای پر علف در کمال رفاه و آسایش زندگی میکردند شاعر صوفی مشرب سند آزاد میگوید:

بر کنارش چو دجله بغداد طرفه شهر یست از وفا آباد

بدن حسن و عشق را جانست نام او جهنگ سیالان است

رئیس قبیله سیال چو چك نام داشت که (در قصه های مختلف با سامی مختلف خوانده شده است) در ده خود در دیهات اطراف جهنگ مورد احترام عموم بود.

چو چک را خداوند عشق و حسن دختری ارزانی فرموده بود که
در زیبائی و رعنائی نظیر نداشت. اسم این دختر را که معروفترین و بزرگی
ترین قهرمان رمان پاکستان است «هیر» گذاشته بودند علاوه بر زیبائی
ظاهر «هیر» فوق العاده باهوش و با شخصیت بود و با اینکه از سنش بیش از
چهارده سال نمیگذشت نفوذ خاصی بین همسالان و همچنین در امور خانه
پدر و مادر داشت

صدها شاعر در وصف زیبائی «هیر» داد سخن داده اند که در اینجا
بطور نمونه چند بیت از شعرای مختلف درج میشود. قطعه زیر از نخستین
سراینده «هیر» بفارسی (سعید سعیدی) است:

پریزاد دختی گرامی نژاد

حیا بنده عصمتش خانه زاد

رخش صبح نوروز حسن از دوسو

شب قدر زلفین پیچیده مو

بتی رنگ بتخانه چین شکن

شکر آب کن قدر شیرین شکن

عظیم تتوی بعد از میان زیبائی دربارہ آواز خواندن «هیر»
میگوید:

اختران رقص چون سپند کند

آتش نغمه چون بلند کند

دل گلها چو لاله داغ کند

آتشین نغمه چون بیاغ کند

واضافه مینماید:

کس نگر دیده گرد دامانش

غیر گیسوی عنبر افشانش

و آزاد در وصف «هیر» میگوید:

نام او «هیر» آفتاب نظیر
 شاه خوبان بحسن عالم گیر
 اختر برج عزت و خوبی
 آفتاب سپهر محبوبی
 سیرتش خوب و صورتش نیکوست
 شوخ نازك نگه کمان ابروست
 رند و بیباک و شوخ و طناز است
 حسن خوش دارد و خوش آواز است
 بنوا چون بر آورد آواز
 افکند شور در عراق و حجاز
 میزند ناخن از سر طنبور
 بدل اصفهان و نیشابور

و فقیر الله آفرین لاهوری چنین گفته است :

طلوع سحر از دوشب خاسته	سر فرق از معجر آراسته
بموج تبسم عدم جلوه گر	دهانی ز ایجاد خود بیخبر
بسر بوده اش مطلع آفتاب	بیاضی است آن گردن صبحتاب

در میان دختران ده «هیر» مانند ماه شب چهاردهم در میان خیل
 ستارگان بود .

گاهگاهی بهمراهی دختران در اطراف ده کنار رودخانه بگردش
 میپرداخت . پدر «هیر» برای دخترش يك كشتی بزرگ و زیبا تهیه دیده بود
 که هیچکس بدون اجازه «هیر» حق استفاده از آنرا نداشت . این

کشتی با فرش و قالی و تخت خواب و لوازم زیبای مخصوص استراحت و آرایش مجهز بود.

طبق معمول آن روز یک نفر ملاح بازن و بیچه خود در کنار رودخانه زندگی و از کشتی هیرمراقبت میکرد.

هیر روز بروز بزرگتر و زیباتر میشد. اندیشه‌های دور و درازی دماغش را فرا گرفته بود. و گاهگاهی خود را در جهان بالاتر و عمیقتر و تازه‌تری که با وسعت ناپیدا کنار و زیبائی خیال انگیز در پرده‌های رنگارنگ مستور بود می‌یافت.

در آن عالم خواب و خیال در جلو چشم «هیر» مرد رعنا و خوش قیافه‌ای تجسم پیدا میکرد. جوانی سروقد و تنومند که با زبان نی با هیر درد دل میکرد، آهنگ عشق از سینه پاره پاره نی اش بلند میشد و در تار و پود وجود «هیر» می‌پیچید.

آواز عاشق در دمنده بود که نادیده بعشق «هیر» فرو رفته بود. «هیر» در عالم خواب آن جوان را میدید و بدون اینکه سوز و گداز عشق را بفهمد یا سرچشمه آتش التهاب را بچشم بیداری ببیند، میگذاخت.

در چند صد کیلومتری جهنگ بسمت خاور دهکده‌ای بود با اسم تخت هزاره که در آنجا یک زمین دار بنام موجوزندگی میکرد موجو چندین سر داشت که کوچکترین آنها «دهیدو» نام داشت ولی با اسم رانجام معروف بود. با اینکه رانجا از همه کوچکتر بود بسیار مهربان و مهمان نواز و دل رحیم بود و پدرش او را از همه بیشتر دوست میداشت روی این اصل برادران رانجا با وحسد می‌ورزیدند. «سعیدی» در وصف رانجا گوید:

گویند که یوسف است ثانی گلدسته باغ زندگانی

در باغ جهان شگفته زیبا
چو سروران بقدر عنا
عظیم گوید :

گوهر درج و حسن و محبوبی
اختر برج عشق و مجذوبی
نام آور بحسن رانجا نام
مهر پرور بجلوه ماه تمام
نگاهش باده چشم چون ساغر
مست شد سوی هر که کرد نظر

این جوان دل رحیم و خوش قیافه از همان عنقوان جوانی گاهگاهی غرق احساسات عشقی میشد. همانطوریکه «هیر» در عالم خیال عاشق خود را جستجو میکرد رانجا نیز بوسیله کشش حسن يك دختر خیالی بطرف نقطه مرموز و نا معلوم کشانیده میشد. او احساس میکرد که يك دختر زیبا و حورمانندی او را از عالم ارضی و سفلی بسوی آسمانها پرواز میدهد. برادران رانجا از قیافه رانجا که روز بروز فکورتر و مرموزتر میشد چیزی درك نمیکردند ولی حدس میزدند که ممکن است برادر جوان و خام آنها عاشق شده باشد. برادران رانجا بکنایه و اشاره باو طعنه میزدند ولی رانجا که نسبت بخانه پدری در عالم خیال بیشتر زندگی می کند اعتنائی به طعنه ها و انتقادات برادران خود نمیکند.

روزی از روزها رانجا بیک نفر مسافر را که تصادفاً گذارش به «هزاره» افتاد پیش خود مهمان کرد. آن مسافر از محبت و صمیمیت رانجا تحت تأثیر قرار گرفت و ضمن گفتگوی دوستانه از حسن و زیبائی هیر سخن راند و گفت مردی را جز شما لایق آن دختر ندیده ام خدا شما را دورا برای یکدیگر ساخته است .

يك بحسن و ادا ندیدم من
در جهان چون تو مرد چون اوزن
تو واو در جهان بخوبی طاق
هر دو معشوق هر دو عاشق

(عظیم)

شرحی که مسافر از هیر و شخص هیر بیان میکند تا اندازه زیادی
بمعشوق خیالی رانجا شباهت داشت و رانجا خیال کرد که خوابهای وی
بیمعنی و واهی نبوده است ساز وجود رانجا تشنه مضراب بود. حرفهای
مسافر آنساز را بنوا در آورد :

لیک سوی حقش هدایت کرد	گرچه از هیر او حکایت کرد
سخنش جمله بود آیت عشق	چه حکایت همه هدایت عشق
اکثر این دولت آید از گفتار	نه همین عشق زاید از دیدار
در صدف گوئی این گهر میداشت	رانجا این شعله در جگر میداشت
ناله مقطوع زیر لب میکرد	از پدر بسکه او ادب میکرد
مخفی اش از برادران میداشت	در دجنان میان جان میداشت

مدتی بهمین منوال گذشت و پدر رانجا که مونس و پشتیبان وی
بود در گذشت. مخالفت و عناد برادران رانجا بعد از وفات پدر علنی گردید
و هنگام تقسیم ملک پدر قسمت های بائر و بیمصرف را برانجا واگذار
کردند و خودشان اراضی حاصلخیز را تصاحب نمودند رانجا طبعاً علاقه
زیادی بمال دنیا نداشت ولی از رفتار برادران محزون و غمگین شد
برادرانش باو حالی کردند که مایل نیستند رانجا پیش آنها بماند.

دیوانه چو تو درین جهان نیست	مجنون شده در جهانیان نیست
از عشق دل فگار داری	در خانه بگو چکار داری
مجنون شدی رو کنی بصحرا	باید که تو خو کنی بصحرا

(سعیدی)

و برادران رانجا :

هر یکی کرده از متاع پدر خانه پرسیم و پرزر و گوهر

رانجا را دل ز عشق مالا مال	متنفر شده ز مال و منال
نه طلب کرد حصه از اخوان	بود بر قسمت ازل نازان
دل باین دولت دوروزه نه بست	گنج عشقش شده نصیب الست
دل باین نقش مستعار نه بست	او بدل غیر نقش یار نه بست
پشت پا زد بندرهم و دینار	دست دل زد بدامن دلدار
در کف دل عنان عشق سپرد	هیچ با خود بغیر عشق نبرد
توشه جز جان ناشکیب نداشت	نقد جز داغ دل بجیب نداشت

(عظیمی)

آری رانجا از مال دنیا چوب خشك نی را برداشت و رو بدیار عشق نهاد. روزها و هفته‌ها گذشت آواره دشت دوراز ده بده میرفت درین تنهائی و دشت پیمائی تنهاده مسازش چوب نی بود. بانگ نائی آن عاشق گمگشته از سوز و گداز قلب وی حکایت میکرد.

مردم از زن و مرد گاهی دورا و جمع و از حالش جو یا میشدند ولی هیچکس از راز او خبر نداشت. با زبان حال شعر مولوی را میخواند.

هر کسی از ظن خود شد یار من وز درون من نجست اسرار من

رانجا بروی مردم خیره نگاه میکرد و مانند آهوئی وحشی راه بی مقصد خود را در پیش میگرفت.

شبى از شبها که رانجا در دل بیابان روی تپه‌ای نشسته و بیخبر از دنیا و مافیها بانی خود نیاز میکرد حضرت خضر که همواره مراقب و مددکار آوارگان راه عشق و حقیقت است باتفاق چند نفر دیگر از اولیاء الله در جلو چشم رانجا نمودار شد خضر دلش بحال آن عاشق آواره سوخت و برانجا گفت از عشق پاك و بی آلايش تو خوشمان آمده و هیر را بتو

بخشیده ایم :

هیراست که با تودادم ایمرد
او لایق تو تولایق او
این عشق نصیب تو خدا کرد
او عاشق تو تو عاشق او
(سغیدی)

رانجا همچنان در ویرانه‌ها دنبال مقصود نامعلوم خود می‌گشت و
هر چه قلبش کوفته‌تر و روحش آشفته‌تر میشد بر سوز صدای نی اش افزوده
می‌گردید :

ز آبادی سوی ویرانه میرفت
چونی بنواختی مانند مستان
به بزم وحشیان دیوانه میرفت
در آن تنهائیش دمساز نی بود
زدی آتش ز نی اندر نیستان
دم جانسوز چون درنی دمیدی
بحال بیکسی همراه نی بود
رسیدی هر که را آن ناله در گوش
صدای ناله تا گردون رسیدی
ز جسمش طاق گشتی طاقت و هوش
به نغمه رام کرده‌ی نیک و بد را
بدام خود کشیدی دام و دد را

حرف‌های خضرو وعده جانفزای او روان تازه‌ای در عروق رانجا
دمید با قدم‌های سبک‌تر و محکم‌تر جلو میرفت مثل اینکه نشانی معینی
از هدف خود پیدا کرده باشد بدون توقف همه شب راه رفت و هنگام
طلوع آفتاب که از بیخوابی و خستگی قوه رفتن نداشت خود را کنار
رودخانه چناب یافت برای رفع خستگی روی تپه کوچکی نشیمن
ونی را دمساز لب‌خود ساخت. سوز عشق را در آن چوب خشک دمید صدای
دلگداز عشق در اطراف وی طنین انداز گردید انعکاس صوت هر دو کنار
رودخانه را بیک نغمه زار مبدل کرد. در کنار مقابل کشتی بزرگی دیده
میشد. ملاح کشتی که تازه از خواب بیدار شده بود متوجه شد که مرد

جوانیکه روی تپه نی مینواخت بلند شده و خود را برای عبور کردن از دریا آماده میکند. همینکه رانجامیخواست در امواج خروشان رودخانه بپرد ملاح کشتی بانگ زد ووی را نهیب داد و رانجا را بر حذر داشت. گفت این رودخانه خطرناکتر از آنستکه توفکر میکنی. شنا در این رودخانه خطرناک با جان بازی کردن است. زن ملاح نیز از شوهرش تقاضا کرد که بهرنحوی که باشد آن جوان غریبه را کمک و از رودخانه عبورش دهد.

شاعر سند (عظیم) گوید :

مسکن هیر گلشن آمال
دلش از شوق بیقرار آمد
افتد آن بهر عشق در دریا
مهر در دل نمود تأثیرش
کای جوان مرد مست جام غرور
نیست ممکن مباش بی پروا
توبیا شو سوار این کشتی
در حقیقت صدای هیر بد آن
عشق را حسن انتخاب نمود
هم ز صورت بین حقیقت عشق
وین حقیقت مجازها دارد

(عظیمی)

بود آنسوی آب شهر سیال
رانجا چو نزد شهریار آمد
خواست ز آن آب بگذرد بشنا
دید ملاح کشتی هیرش
دردمندان به بانگ زد از دور
غیر کشتی عبور زین دریا
آیدت خوش کنار این کشتی
آنصدائی که کرد کشتیبان
هیر بارانجا این خطاب نمود
گر توئی رهرو طریقت عشق
عشق در پرده رازها دارد

رانجا بکشتی هیر نزدیک شد :

کشتیئی دید جمله نقش و نگار
 دلربا چون کمان ابروی یار
 کشتی جان فزا و عقل ربا
 هوش بر همچو کشتی صہبا
 رانجا پرسید کان نشیمن کیست
 رسته بر روی آب گلشن کیست
 ملاح در جواب میگوید :

هست این سیر گاه حور سرشت
 کز قدومش شود سفینه بهشت
 دختر سرور سیالان است
 نام او هیر شاه خوبان است

کشتی هیر و ورود رانجا بآن کشتی مترادف با ورود و ارتقاء
 رانجا بدرجات و طبقات بالاتری در جهان عشق است و بدین دلیل شعرای
 ما این واقعه را که بظاهر کم اهمیت است با آب و تاب خاصی بیان نموده اند
 و اشعار فوق بهترین نمونه طبع آزمائی شاعر می باشد. رانجا بمحض شنیدن
 نام هیر از خود بیخود میشود. عظیم حال رانجا را بطرز بسیار دلپذیری
 مجسم کرده است :

رانجا چون نام هیر گوش نمود از سر نو وداع هوش نمود
 مست و بیخود بر آن سریر افتاد همچو تصویر بر حریر افتاد

خستگی سفر شب و بیداریهای ممتد بر او چیره شده و بر روی
 تخت خواب هیر افتاد و بخواب رفت ملاح از این وضع ناراحت شده و
 برانجا اخطار کرد که این تخت خواب متعلق به هیر دختر رئیس سیالان

است و سرآمد خوبان شهر است ولی رانجا دیگر از سرحد این قیل و
قال گذشته بود. چشم او بر این جهان آب و گل بسته و بر جهان تازه باز
شده بود.

هیر نیز باتفاق دختران ده خرامان خرامان سر رسید. ملاح ترسان
و لرزان باو گفت که من یکنفر غریبه را که میخواست بشنا از رودخانه
عبور کند با کشتی عبور دادم ولی بدون اعتناء باخطار من او در روی
تخت خواب تو دراز کشیده و بخواب رفته است.

هیر از شنیدن این حرف بسیار عصبانی شد و به ملاح ناسزا گفت
و بعد آمد بر سر رانجا و یکی از خدام را دستور داد که رانجا را بیدار کند.
رانجا از خواب و بیهوشی پرید و مثل اینکه هنوز در خواب باشد بر روی
هیر خیره شد هیر آن پیکر حسن و جمال انسانی و سمبول انوار آسمانی
بالای سرش ایستاده بود در یک لمحۀ بسیار مختصر خوابهای زیبای چندین
ساله رانجا در پیکر انسانی هیر مجسم شده بود.

هیر بمحض دیدن رانجا هدف و مقصود عشق خود را در وجود
آن جوان غریبه پیدا کرد عصبانی شدن هیر و بیداری رانجا و عاشق
شدن هیر را از زبان عظیم بشنوید :

آتش چهره اش زبانه کشید	هر دو گیسو دو تازیانه کشید
به سفینه چو شد بنقش و نگار	دید بر جای خویش نقش نگار
دید خوابیده دولت بیدار	که بجایش گرفته بود قرار
عشق رانجا بین چه صادق شد	هیر معشوقه بود عاشق شد
چشم بگشاد و هیر دید بچشم	مدعای ضمیر دید بچشم
مدتی سوی همد گردیدند	هدف تیر غمزه گردیدند

هر دو فارغ زهوش میبودند زارو حیران خموش میبودند
 خون دل هر دو را چو غنچه بجوش لب ز بیطاعتی بمانده خموش
 بعد مدت چو هوش رو آورد بر زبان تاب گفتگو آورد
 هیر برای تظاهر و پنهان کردن احساس شدید درونی خود برانجا سرزنش
 میکند و در عین سرزنش کردن علاقه خود را با او نشان میدهد:

هیر گفتش تو کیستی ای مست از کجا آمدی تو مست الست
 تازه سرو کدام بستانی که طریق ادب نمیدانی
 گرچه سهو تو ناپسند آمد آخر الطاف مابلند آمد
 گرچه از تو خطا عظیم آمد عاقبت عفو ما عظیم آمد
 رانجا در جواب هیر:

گفت سر مست باده عشقم من دل از دست داده عشقم
 من از اقلیم عشق میآیم سر بتسلیم عشق میآیم
 درس خوان کتاب عشقم من ذره آفتاب عشقم من
 وصف حسنت شنیده آمده ام درد و محنت کشیده آمده ام
 مرگی من باتوزندگی باتوست شاهیم باتوبندگی باتوست
 کرده ام ترک جاه و مال و وطن در هوای توای حبیبه من
 هیر از شنیدن اظهار عشق رانجا فهمید که بمقصد خود رسیده است.

سراینده دیگری درباره اولین برخورد بین هیرورانجا در کشتی میگوید
 که هیر از شنیدن حرفهای ملاح بشدت عصبانی شد موقعیکه باتفاق دختران
 وارد کشتی شد و رانجا را در روی تخت خواب خودش یافت با چوب دستی اش چند
 ضربه پی در پی برانجا زد رانجا بیدار شد هیر را دید و :
 ای شوخ مزن مسافران را گفت از سر درد بیدلان را
 بر کشتی تو خراب و حیران من مرد مسافرم پریشان

هیر چون گفتگوی او بشنید
 سر بسر مقصد دلش فهمید
 خوش موافق شنید بی کم و بیش
 مقصد او بمقصد دل خویش
 ولی برای اینکه همراهانش با حساسات و هیجان باطنی اش پی ببرند
 طرز گفتگورا تغییر داد.

بهر حفظ معاملات زاغیاری
 کرد تبدیل رنگ چهره کار
 از مخالف چوپرده واجب داشت
 از مقام دگرنوا بنواخت
 داشت در پرده نغمه عشاق
 کرد سر نغمه عراق و حجاز
 رانجا خود را تسلیم معشوقه خود کرد و هیر بفکر فرورفت تا نقشه‌ای
 برای وصال رانجا طرح کند. هر دو ساکت و صامت با زبان بیزبانی
 گفتگو کردند. هیر از ترس پدر و مادر و خانواده فکر میکرد و رانجا
 بامید و بیم دچار بود.

زبان ابرویش بگشاد رانجا
 همه راز نهفته را بگفتا
 جوابش هم نموده هیر ز ابرو
 که فهمیدیم رازت ای نکورو
 ولی ترس پدرما را گلو گیر
 د گراز مادرم باشد چه تدبیر
 شده این گفتگو اندر خموشی
 زبان دل دوسودر گرم جوشی

(ضیا - مثنویات هیر و رانجا)

رانجا گفت من وسیله معاش ندارم عشق تو باینجا می کشانده و دیگر
 مرا پای رفتن نیست غیر از عشق تو هنری نیز یادم نیست هیر برای حل این
 مشکل راهی پیدا کرد و گفت من پدر و مادر خود میگویم که ترا برای
 گله بانی و چوپانی گاو میشهای خود نگهدارند از این کار ساده و آسان
 بخوبی عهده برمی آئی و من نیز فرصتی پیدا خواهم کرد که دور از چشم
 اغیار در علفزارها و چراگاهها بملاقات تو بیایم. هیر و رانجا باین خودشان

سازش کردند و هیر پیش مادر رفت و گفت جوانی غریبه را در کنار رودخانه پیدا کرده‌ام بسیار نجیب و نیک خوست ولی هیچ وسیله زندگی کردن ندارد باتو کل بخدا تا اینجا رسیده و می‌خواهد کاری بدست آورد نادار و بینواست ولی هرگز مایل نیست از کسی خیرات بگیرد یادست سؤال پیش کسی دراز کند .

مادر هیر که زنی مهربان بود خواهش هیر را قبول کرد و رانجا را برای گله بانی گاومیش استخدام کرد.

گفتار هیر از زبان ضیا بسیار زیبا و شیرین است :

بمادر گفت رفتم سوی صحرا	غریبی بینوائی دیدم آنجا
چو مردی نیست او خیرات خواهی	نگیرد از کسی جز بهر کاری
ندارد جز خدا با هیچ پیوند	ولی در گله بانی بس هنرمند
ز روی رحم آوردم چو اینجا	بدستش و اسپارم گله هارا
شنیده مادرش از کار دانی	بدست او سپرده گله بانی
	(ضیا)

و اینك چند بیت از عظیم . هیر بمادر خود میگوید :

دیدم آنجا غریب درویشی	از خفای زمانه دل‌ریشی
خواندمش من ز لوح پیشانی	خط ناداری و پریشانی
با خدا و اصلست و آزادست	در فن گله بانی استاد است
دارم امید من ز شفقت تو	که کنی گله را حواله او

رانجا گله بان و چوپان گاومیشان شده هر صبح گاومیش‌ها را بچراگاه‌های اطراف جهنگ میبرد در زیر سایه درختان در روی علف‌های سبز دراز میکشید یا بر روی تنه خشك درختان مینشست و نی خود را بنوا در می‌آورد . نای او

آهنگ درد و زنجیرا فراموش کرده صدای پر نشاط و خوشحالی را در
 علفزارهای وسیع و پردرخت پخش میکرد گاومیشان نیز بسیار زود با
 رانجا ونای او انس گرفتند.

هر روز ظهر هیر بیهانه آوردن نهار و یاسر زدن بگاومیشان بچراگاه
 میآمد و هردو عاشق باهم نهار میخوردند این ملاقاتها برای آنها بهار
 عشق و شباب زندگی بود. همانطور که بهار و شباب زود گذراست روزهای
 بیسرو صدای هیر و رانجا نیز زود بیایان رسید. کشتی حیات آنها که در
 آبهای آرام میرفت ناگهان دچار تلاطمهای دریا گردید.

یکی از خویشاوندان هیر با اسم کیدو (که برادر یاپسر عموی
 پدرش بود) از رابطه هیر با رانجا بوئی برد. مرد بدجنس و کینه توزی بود
 پنهانی هیر را دنبال میکرد و رزی که دختر بدبخت برای هیر نهار میبرد
 دنبالش کرد و از لای درختان هیر و رانجا را موقع نهار خوردن دید. هیر
 برای آوردن مقداری آب از جابلند شد و کنار رودخانه رفت کیدو ازین
 فرصت استفاده کرده پیش رانجا آمد گفت من فقیر و بینوا و گرسنه
 هستم بمن يك لقمه نان بده رانجا از همه جایخبر چند لقمه نان بدستش
 داد کیدو دیگر معطل نشد و مستقیم رفت نزد مادر هیر و لقمه نان را که مادر
 هیر بخوبی میشناخت با و نشان داد و گفت دخترت آبروی همه خانواده
 را بیاد داده است چه قدر خجالت آور و تأسف آور است که بایک نو کردن
 پایه مثل چوپان خود عشق بازی میکند. حالا چوپانی رانجا و ملاقات
 عاشق و معشوق و غمازی کیدو را از زبان شعر تکرار کنیم :

عشق بنگر چه کار آسان کرد	رانجا را امیر چوپان کرد
رانجا در عشق هیر چوپانی	خوش بد آنست از سلیمانی

و هیر زیبا :

سوی صحرا شدی بدیدن او
خوش در آن سبزه زار گردیدی
هر دو تا شادمان بدولت وصل
گاه در سبزه گه بعالم آب
گاه در سایه درخت بهم
کی بشان فرش در نظر میبود
پا کبازان سیر گاه وجود
مینمودند سیر جلوۀ پاک
هیر اکثر طعامها بردی

ولی چرخ کج رفتار بکام عاشقان نمیگردد :

عاشقان را همیشه درد دهد
از قریبان هیر یک اقرب
عالم علم مکر کید و نام
از قضا روزی آن گدای خسیس
سوی صحرا قدم چو گرگ گشاد
هیر و رانجا نشسته دید بهم
کرد روباه چرخ مکروستم
هیر از دور دید آن غماز
آن گدای خسیس و دل آزار
بترا شید مکر او ناکام
رانجا آن عاشق سخا پیشه

بفروش خود و خریدن او
گل خود را شکفته رودیدی
هر دو الحمد خوان بنعمت وصل
گاه در ابر گاه در مهتاب
مینشستند خوشدل و خرم
جایشان چشم همد گرمی بود
بنگاهی ز همد گر خوشنود
هر دو با چشم دل ز پیکر خاک
هم طبق با انیس خود خوردی

اشک گلگون و آه سرد دهد
نیش زن نابکار چون عقرب
همه تحصیل فتنه کرد تمام
دشمن اهل عشق چون ابلیس
جانب گله اش گذار افتاد
بآدل شاد و خاطر خرم
تاخت گرگی بآهوان حرم
از نظر کرد چون پری پرواز
آمده نزد رانجا عاشق زار
چون گدا کرد زو سؤال طعام
نموده بکارش اندیشه

آن طعامش بداد بی تأخیر شد روان سگ چو یافت لقمه هیر

کید و پیش مادر هیر رسید و گفت :

چه بلا را بخانه پروردی تنگ و ناموس خود تلف کردی

تو چه بیغم نشسته ای غافل دخترت در خیالها باطل

داد ناموس خانه ات بر باد دختر کس چنین خراب مباد

هیر | بد نام یار چوپانست که باو همنشین و همخوان است

دخترت گر چنین بد آهنگ است داغ ناموس و رخنه ننگ است

مادر هیر از شنیدن این خبر بی اندازه ناراحت شد و از هوش رفت

چون بهوش آمد ماجرا را بپدر هیر گفت ،

مادر هیر مرد از غیرت نقش تصویر گشت از حیرت

گشت بیتاب هوش او پیرید هوش از راه گوش او پیرید

پدر هیر را نمود آگاه زین سخن سر بسر غم و اکر اه

پدر هیر نتوانست این صدمه ناموس دختر را تحمل کند . شمشیر

خود را از نیام در آورد و گفت من همین الان این دختر را میکشم مادر هیر

ممانعت کرد و گفت بگفته این گدای کینه جو نباید اطمینان کرد هیر

را کشتن آسانست ولی دوباره زنده کردن ممکن نیست باید تأمل و فکر

کرد ممکن است که دامان ناموس دختر پاک و محفوظ باشد :

مادر او چو این معامله دید در دلش مهر مادری جوشید

گفتش ای با خرد شتاب ممکن خانه هستیش خراب مکن

شیشه بشکستن است آسان کار باز پیوند اوست بس دشوار

هست تعجیل کار شیطانی ثمرش نیست جز پشیمانی

مادر هیر پیشنهاد کرد بجای کشتن بهتر است او را محبوس نمائیم :

بکن آن جان مادرش محبوس
مکن از زند گانیش مأیوس
بلکه باشد چوپاک دامانش
همچو یوسف بکن بزندان
حرف معقول گفت چون زن او
بگذشت از خیال کشتن او
(عظیم)

پدر هیر از کشتن او صرف نظر و او را در اطاقی تاریک پابزنجیر
کرد :

هیر بنشین بساط عشق است این
اولین اختلاف عشق است این
هیر درس کتاب عشق بخوان
باب اول بود در زندان
(عظیم)

رانجا در چراگاه منتظر هیر بود هیر در زندان ازدوری رانجا گریان
ونالان . هیر متوجه شده بود که همه آن مصائب و بدبختی در نتیجه عداوت
و عناد کیدوست شبی دید که در اطاقی که در آن زندانیش کرده بودند باز
است . هیر بدون معطلی فرار کرد و رفت خانه کیدو را آتش زد کیدو
بسیار سروصدا براه انداخت و هیر و پدر و مادرش همه را بیداد ناسزا
گرفت کیدو و پیش مادر هیر چنین حکایت میکند :

دختر تو چه خوش زندانست
با سیری چو برق جولانست
من بدلسوزیت سخن گفتم
از پی نقص خویشتن گفتم
خانه ام رازد آتشی به عقاب
خانه ام سوخت با همه اسباب
نه همین سوخت خانه ام بستم
سوخت ناموس خاندانت هم

هیر را مجدداً زندانی کردند و به سختی اش افزودند کیدو همه افراد
خانواده را بر خلاف هیر و رانجا انگیزخت و هیر را دیگر اجازه گردش و
خارج شدن از خانه نبود پدر هیر رانجا را نیز از کار بر کنارش کرد . رانجا

بادلی محزون جهنگ را ترك گفت ولی گاو میشان علاقه مفراطی باو داشتند و گله بانی آنها برای خانواده هیر بسیار مشکل شد مجبور شدند دوباره رانجارا خواستند و بگله بانی گماردند ولی رانجا از جدائی هیر دلش ریش بود .

هیر از شدت درد فراق بیمار شد و حالش دگرگون گردید . مادرش دلش بحال دختر بیچاره سوخت و در زندانرا بروی او باز کرد و اجازه گردش داد :

مادر او چو دید حالت او	رحم آورد بر ملالت او
تا شود خاطرش زغم آزاد	رخصت سیر گلشنش میداد
میشدی با گروه همزادان	سوی صحرا و باغ سیر کنان

هیر ناگهان از دختران که همراهش بودند فرار میکند بدون آنکه آنها بفهمند هیر از لای درختها و مزرعهها پیش رانجا میرسد و هر دو عاشق دلسوخته و دلخسته بعد از آنهمه زجر و شکنجه و دوری باهم ملاقات میکنند .

بشکفت از صدای آن دلدار	دل او چون گل از نسیم بهار
بسر سر همدگر نموده نثار	گوهر آیدار اشك هزار
این ز زندان خود حکایت کرد	وان ز هجران خود شکایت کرد

(عظیم)

هیر بعد از این ملاقات مختصر نزد همراهیان خود باز گشت ولی بعضی از آنها از غیبت ناگهانی هیر سوء ظنی برده و ماجرا را به برادرانش گفتند و باعث شدند که دوباره هیر زندانی شود . برای اینکه كلك رانجا را بکنند برادران هیر تصمیم بقتل او گرفتند ، خود را با شمشیر و

خنجر مسلح نموده بسراغ رانجا رفتند :

همگی پهلوان نام آور
بر کمر تیغ و هم بکف خنجر
رونهادند جانب صحرا
برسیدند بر سر رانجا
(عظیم)

رانجا موقعیکه دید آنها برای قتل او آمده اند بیای خود جلو آمد. او از
مرگ هیچ باک نداشت :

گفت امروز عید عشاق است
طرفه نوروز دید عشاق است
قدمش پیش و پس نیفتاده
سر بتسلیم عشق استاده
رانجارابی سلاح چون دیدند
همه نامرد سخت کوشیدند
ولی :

برتن رانجا تیغ کار نکرد
همه زخمی شدند زخم زنان
بازوی خود یکی بریده بدید
هیچ جازخم آشکار نکرد
همه عصیان شعار تر دامن
شدروان سیل خون ز پیکر شان
شکم خود یکی بریده برید
همه را خون خویش بر گردن
(عظیم)

با این وضع برادران هیرپا بفرار گذاشتند و از اعجاز عشق رانجا برای
پدر و مادر سخنها گفتند :

حق نگهبان عاشقان باشد
حافظ جان عاشقان باشد
دیده چون والدین هیر این حال
شده عبرت پذیر این احوال
کرده باور بپاک دامانی
بکشیدند صد پشیمانی
دیده از صدق این نشانیها
ترک کردند بد گمانیها
چون ندیدند تاب زندانش
بگشادند باب زندانش

ملاقاتهای روزانه هیر و رانجا دوباره شروع شد پدر و مادر هیر مایل بودند که هیر را برانجا بزنند . پدر هیر میگفت که علاوه بر پاکی و صفای قلب رانجا از خانواده محترم است و وصلت آنها بسیار بجا خواهد بود .

ولی برادران و خویشاوندان چوچک بشدت با این فکر مخالف و اینرا توهین بزرگی بخانواده سیال خیال میکردند و بالاخره پدر هیر را مجبور بقبول نظریات خود کردند و گفتند ما باید شوهر خوبی از خانواده‌های نجیب پیدا کنیم و نباید هیر را که دختر رئیس قبیله و خانواده محترم سیال است بیگنفر چوپان بیسرو پا بدهیم .

پدر هیر گفت با پسران	کای جهولان مست بیخبران
بیگمان رانجا عاشق پا کست	پاک عاشق زمرگ بیبا کست
رانجا و هیر پا کبازانند	با حق از خلق بی نیازانند
دلشانرا بطعنه مخراشید	کعبه الله بتیشه متراشید



اینهمه بیبها جواهر پند	نمودند اهل جهل پسند
کی خرانرا بعشق یار بود	مشک کی درخور حمار بود



چون رسید این خبر اقارب را	آنهمه نیش زن عقارب را
همه دم کثر نموده نیش زدند	نیش بر جانهای ریش زدند
دگراخوان کج همه بدبخت	همچو اخوان یوسف اعدا سخت
محشر شورش و فغان گشتند	با پدر جمله خصم جان گشتند
که تو سالار نامدار زمان	کی بدامادیت سزد چوپان

تود رین ملک خان ذی شائی بیرد دختر تو چوپانی
 هست مارا قسم بذات خدا کز تن هیر سر کنیم جدا
 پسران چوچک که دستشان بر انجا نمیرسید تهدید کردند که
 هیر را خواهند کشت مگر اینکه پدرشان داماد دیگری انتخاب کند
 چوچک چون دید مقاومت فایده‌ای ندارد تسلیم گردید و گفت :
 نیست چون رای والدین پسند
 رای خود سر کنید ای خری چند



الغرض آن مخالفان پدر
 مشورت خواستند از هر دو
 مردمان هر طرف روان کردند
 پرسش اکثر زاین و آن کردند
 در جستجوی داماد ازده بده می‌گشتند و بالاخره در شهر رنگپور
 دامادی از خانواده محترم کهیرا پیدا کردند اسم آن جوان سیدا بود
 (در داستانهای مختلف باسامی دیگری نیز آمده است) عظیم اسمش را
 نورنگ ذکر میکند .

نورنگ پسر رئیس ده رنگپور بود و از آن لحاظ هر دو طرف از
 این وصلت راضی بودند . مختصر اینکه عده‌ای باهدایا و تحف جانب
 جهنگ حرکت کردند هیر از شنیدن این خبر که خانواده او شوهری
 برایش انتخاب نموده و داماد برای عقد و عروسی به جهنگ آمده است
 سیار دلگیر و افسرده شد و گفت :

این عروسی که عین مرگی منست
 آفت دل بلای جان وتنست
 من که از راه و رسم آزادم
 مکشید اینقدر به بیدادم
 من زن عشق و شوهرم عشقست
 از ازل آب گوهرم عشق است
 عاشقم لیک از هوس پاکم
 دره عشق سر بسر خاکم
 خاک چون شد بآب عشق خمیر
 شکل و صورت گرفت پیکر هیر
 پدرم عشق و مادرم عشق است
 یار من عشق و یاورم عشقست
 نور پاکی که برد دل از من
 جلوه گر شد بصورت رانجهن
 هر دو عالم اگر شوند یکجا
 نگزینم کسی بجز رانجا
 (عظیم)

ضیا اندوه ورنج هیر را چنین بیان میکند :

بگفت ای مادرم بین حال زارم
 پریشانم حزنم بیقرارم
 تو شادی میکنی من غرق خونم
 ز چشمم مردمک آمد بروم

ز آب عشق اول شد خمیرم

پس از آن نام گردیده است هیرم

از آنطرف از شنیدن خبر عقد هیر رانجای بینوا و بیمدد کار به خاک و

خون می‌طپید :

کشته بی‌کسی و تنهائی
نه انیشتش کسی نه غمخوارش

دور از صبر و از شکیبائی
دل او پر ز درد دلدارش

رانجا بدرگاه ایزدی دست بلند کرد و گفت :

بیکسان را بغیر تو کس نیست
از سر لطف عاشقم کردی
هیر عکس تر است آئینه
شد چو آئینه اله صورت
هیر آئینه جمال توشد
چرخ خواهد بمکرو نیرنگی
من در آئینه نور میبینم
هیر را رشته بند غیر مکن
مکنش آشنای بیگانه

کرمت را نهایت و بس نیست
در غم عشق صادقم کردی
عکس بنمود راست آئینه
دل من گشت واله صورت
دید او موجب وصال توشد
دهد آئینه در کف زنگی
نور پاک حضور میبینم
کعبه ز نار بند دیر مکن
خانه خود مساز بتخانه

(عظیم)

رانجا همچنان لابه وزاری میکرد که ناگهان در نزدیکی خود
پنج نفر از اولیاء الله را که باصطلاح پنج پیر باشند در زیر يك درخت
مشاهده کرد. یکی از آنها زبان گشوده و برانجا گفت که هیر مال توست
و مال تو خواهد بود باید در عشق خود ثابت قدم باشی .

بگفتندش که چون حال تو دیدیم
 بحکم ایزدی اینجا رسیدیم
 دگر گفتند با آن عاشق زار
 شوی باهیر واصل دل قوی دار
 تو عاشق در جهان مشهور باشی
 هم از آزار خصمان دور باشی
 بحق او دعا گفتند و رفتند
 نویدی از ندا گفتند و رفتند

(ضیا)

گفتش ای رانجانا مدار بعشق	نام تو گشته یادگار بعشق
ما بنزدت بشیر آمده ایم	مژده ده مژده گیر آمده ایم
عاشقانی که یار حق باشند	دائما در حصار حق باشند
این بگفتند و از نظر رفتند	چون دم صبح بی اثر رفتند
از آن طرف نورنگ	

بانشاط و تجمل و شوکت بانشان و نقاره و نوبت

برای عروسی بجهنگ وارد شد.

همه نام آوران قوم سیال شاد رفتند بهر استقبال
 زنان خانواده هیر میخواستند هیر را مثل عروس آرایش دهند
 ولی هیر زیر بار حرفهای آنها نمیرفت و بصراحت گفت:

رانجا شد شوهرم ز روز ازل	نشود دیگری بجبر و جدل
از دل و جان چو رانجا دارم دوست	مرگ با اوست زندگی با اوست
هست مشاطه چشم خونبارم	که دهد تازه رنگ رخسارم

پدرهیر و خویشاوندانش قاضی شهر را آوردند تا هیر را توصیه نماید

و عقد بندد .

قاضی آمد بنزد هیر نشست	پیش آن ماه دلپذیر نشست
آنچه دانست از نصایح و پند	گفت بامکر و حيله و سو گند
قاضی از شرع حرفها میگفت	هیر محکوم عشق «لا» میگفت
گفتش ای خصم عاشقان راشی	تا بکی در خراش دل باشی
ریش تو ریش جان عشاق است	موبمو نیش جان عشاقست
دل تو مرده است ای مردار	دفن شد زیر گنبد دستار

(عظیم)

حدیث عشق توهر گز نخواندی

ز درد آرزو بیگانه ماندی

خدا بسته است عقد من برانجا

برو قاضی مرا بگذار تنها

(ضیا)

قاضی موقعیکه دید هیر با منطق و دلیل قانع نمیشود بشهادت دو نفر

شاهد دروغی عقد هیر را بست :

طلبید و گواه کرد بکذب	روی خود را سیاه کرد بکذب
دل محزون هیر خسته بجبر	عقد نورنگ و هیر بسته بجبر

(عظیم)

مادر و پدر هیر و همه خانواده با و فشار آوردند که برای حفظ آبرو

همراه نورنگ بشهر رنگپور برود گلهای از گاو میشان نیز جزو

جهیز هیر بود و چون گاو میشان بجز براهنمائی رانجا آماده رفتن

نمیشدند از رانجا خواستار شدند که گاو میشان را به رنگپور برساند. بدین

وسیله رانجا بهمراهی نورنگ و هیر عازم رنگپور شد .

روان نورنگ شدسوی دیارش	ببرده هیر با قلب فکارش
برانجا بود انس گاو میشان	بجز رانجانها لازم بود چوپان
چوبی رانجا پریشان حال بودند	امیر کاروان او را نمودند
چورانجا شد امیر کاروانش	برای هیر شیرین گشت کامش
گذرمیکرد چون آن هودج هیر	نظر بر رانجا میافکند دلگیر

رانجا همینکه با گاو میشان راه میرفت بزبان نی در دل خود میگفت :

چوسوزدل به نی میکرد انشا

غم خود آشکارا کرد رانجا

نواهای نیشرا هر که بشنید

دلش گرسنگ بوده آب گردید

به نی گفتا سخن از عشق با هیر

به هودج گوش برنی هیر دلگیر

(ضیا)

واقعۀ مرخص شدن هیر و امتناع ورزیدن گاو میشان از رفتن

و همراهی اجباری رانجا و هودج هیر را عظیم چنان بیان کرده است:

گله گاو میش خاصه هیر	داخل نذر بود از پی شیر
----------------------	------------------------

ره نرفتند چون روان کردند	همه رم خورده صد فغان کردند
--------------------------	----------------------------

گفت آخر کسی کجا رانجا	که بود انس گله با رانجا
-----------------------	-------------------------

تا نبیند ز رانجا همراهی	نشود گله یک قدم راهی
-------------------------	----------------------

زین کرشمه همه عجب کردند	عاشق زار را طلب کردند.
-------------------------	------------------------

از نیش نغمه هر که بشنیده
خون دل میچکیدش از دیده
غیرنی کس نبود دمسازش
غیر غم کس نبود همرازش
هیر اندر محفه از افسوس
سوختی همچو شمع در فانوس
گاهگاهی دوچار میگشتند
چار چشم اشکبار میگشتند
راه با سوز و ساز میرفتند
با غم جانگداز میرفتند

خلاصه با حال زار و غمگین هیر را بشهر کهیراها بردند و در
آنجا نگاهداری گاو میشان را مثل سابق برانجا واگذار کردند .
شوهر هیر با قلب پرازشادی و امید بحجله هیر وارد شد و خواست
زن عقدی خود را باغوش بگیرد .

هیر که فقط برای حفظ ظاهر و از ترس خانواده خود همه این
سختی و ننگ را تحمل کرده بود نورنگ را از خود دور کرد
و گفت :

من ترا کی قبول داشته ام
عاشقم لیک عاشق پا کم
تکیه هرگز مکن برین نسبت
تو بدست خودم اسیر مدان
بعد از این گر کنی چنین هوسی
دور باش جلال عشق عظیم
خار از پیش گل خجل برخاست
باز هرگز خیال هیر نکرد
کی بوصلت قرار داشته ام
نه چو دیگر زنان هوسنا کم
بعد بهتر بود از این قربت
رانجام من مرا تو هیر مدان
آه گرم بسوزدت چو خسی
کرد آن نامراد را چور جیم
ناامید و چه منفعل برخاست
هوس اتصال هیر نکرد

نورنگ برای حفظ آبرو و نام خانواده حرفی درباره عکس -
العمل هیر بکسی نزد. هیر روزی چند در پی کسی و تنهائی بسربرد و از

فراق رانجا مینالید و همیشه دنبال فرصتی میگشت تا دیده خود را از دیدار رانجا روشن سازد. روزی هیر ببهانه دیدن گله گاومیشان از خانه شوهر قدم بیرون نهاد در چراگاه رانجارا که بامید دیدارش چشم براه بود ملاقات کرد و برگشت یکی از کسان که هیر را هنگام رفتن و برگشتن از چراگاه دید او بشوهرش خبر داد که هیر گاه و بیگاه برای دیدن رانجا بچراگاه میرود. شوهر دیگر اجازه بیرون رفتن از خانه به هیر نداد و چند نفر را در خانه بمراقبت او گماشت.

در این خانه تاریک برای هیر يك روزنه امید وجود داشت و آن وجود خواهر شوهرش باسم سهتی یا شهدی بود.

آن زن جوان در عشق جوانی باسم مراد گرفتار بود و چون وصال مراد بسیار مشکل بود همیشه دلگرفته بود. سهتی دلش بحال هیر بینوا میسوخت ولی از ترس خانواده نمیتوانست علناً کمکی به هیر بنماید باز هم وجود سهتی برای هیر غنیمت بود و میتوانستند با هم درد دل بکنند.

بالاخره که هیر اها تصمیم گرفتند کار رانجارا بسازند فکر کردند که تار انجا زنده است رهائی هیر از عشق و دوستی او ممکن نخواهد بود نورنگ وعده ای دیگر از اعضاء خانواده اش دور هم جمع شدند و برای کشتن و از بین بردن رانجا نقشه کشیدند سهتی از نقشه آنان اطلاع حاصل کرد و هیر را نیز از تصمیم ظالمانه اخوان آگاه ساخت هیر بلافاصله و محرمانه برانجا پیغامی فرستاد و از او خواهش کرد که از رنگپور دور برود عظیم درباره نقشه قتل رانجا و پیغام هیر میگوید:

نیز با يك جماعه اهل جفا

کرد تدبیر کشتن رانجا

این خبر چون به سمع هیر رسید
 راز داری بسوی رانجا کشید
 کرد پیغام سوی عاشق زار
 کای وفادار حافظت دادار
 آسمانها بنقشه انگیز است
 خصم جانت بفکر خونریز است
 دور از دیره جات کافر شو
 سوی شهر دگر مسافر شو
 جان من سخت بی تو بیتاب است
 چشم من نیز بی تویی خواب است
 لیک چون خصم بر سر جور است
 بر خداوند پاک اینطور است
 رانجا ای روح عشق را شاهباز
 سوی صحرای نو بکن پرواز
 رانجا پیغام هیر چون بشنید
 دل او آب شد ز دیده چکید
 گله بگذاشت روبه صحرا کرد

دشت از موج اشک دریا کرد
 رانجا که قلبش پاره و دیده اش ازدوری هیر تاریک بود بعد از مدتی
 سرگردانی و آوارگی بشهر خود برگشت برادرانش که بعد از رفتن
 رانجا پیاپی نیت او پی برده بودند او را پذیرائی گرمی کردند و خواستند
 که رانجا نزد آنها در تخت هزاره بماند .

گفتند همیشه شاد میباش
میباش در این زمانه آزاد
در خلق شده فسانه تا کی
عاقل شوناله کم کن ای یار
خوشحال بصد مراد میباش
هر لحظه مکن فغان و فریاد
دیوانه درین زمانه تا کی
افسانه مشو بشهر و بازار
تا کی بفراق یار مشغول
باید که شوی بکار مشغول
(سعیدی)

رانجا در تخت هزاره اقامت گزید و بظاهر زندگی آرام داشت
اما در قلب و جان او يك طوفان و تلاطم خاموش پنهان بود که بهیچ وجه
آرام نمی گرفت. چاره ای جز صبر و تحمل نداشت. شعرای داستان سرا
فراق هیر و رانجا را باسوز و گداز و آب و تاب بیان کرده اند. عظیم
گوید:

شرح این سر گذشت پیر اندوه

نشود غیر سر زدن بر کوه

چون شد از شرح این سخن آگاه

خانه بگرفت جمله خون سیاه

وضیا گوید:

تراشم کلك را از بهر تحریر
قلم گاه نوشتن گشت بیتاب
همی گویند آن دیگر که خسته
زده آتش دگر در خرمن دل
نویسم حال هجر رانجا و هیر
که دستم گشت لرزان همچو سیماب
همان ساعت ز جای خویش جسته
سرا پا سوخته گردید بسمل
سفر کرده ز صحرا سوی صحرا
نموده زاد ره لخت جگر را
ولی بی رانجا گردد هیر بیتاب
چو ماهی می طپد بی دیدن آب

چو جانش رفت او گردید بی جان نبودش درد او را هیچ درمان
مدتی هیر و رانجا در فراق اندوهبار بسر بردند هیر از فراق رانجا
زار و نزار باسپهتی خواهر شوهرش از وضع رقت بار و تحمل ناپذیر
خود صحبت کرد و از او خواستار شد که برای فرستادن نامه‌ای برای
رانجا راهی بیندیشد. هیر نامه‌ای برانجا مینویسد و ضمن بیان درد و
رنج از او تقاضا میکند که در لباس جو کیان دوره گرد بسراغش بیاید
هیر از سپهتی برای نوشتن نامه خواهش میکند. سعیدی از قول هیر
میگوید :

بنویس فراق من بصد درد	صد قصه ز رنگ چهره زرد
بنویس که این چنین خرابم	دور از رخ تو بصد عذابم
بنویس حکایت جدائی	بنویس رموز آشنائی
بنویس که هیر ناتوان سوخت	بنویس که در فراق جان سوخت

و ضیا بعد از حمد و بیان فلسفه توحید و اشراق از قول هیر
اضافه میکند :

نمی دانم کجا داری مقامی
بیا هر صبح من گشته است شامی
دلم بیتو ندارد هیچ آرام
که این خانه مرا گردید چون دام
پریشانم ز هجرت ای وفادار
بیا زودی مرا خاطر میازار
گلستان مرا تو باغبانی
من آنرا روز و شب در پاسبانی

بیا اینجا لباس جو کیان ساز
ترا حاصل شود هر مدعائی
عظیم مینویسد :

مه روی تو کرد حیرانم
بی تو کی لاله زار میبینم
بی تو دل پاره پاره گردیده
بی تو من زندگی نمیخواهم
جانم از غم بلب رسید بیا
زود آزود بیقرارم بین
چون شوی اینطرف مسافت کوش
شد مرا از لسان غیب الهام
شوق دل ناتمام و نامه تمام

قاصد هیر نامه را گرفت و از راه جهنگ سیال به تخت هزاره رسید
و نامه را بدست رانجا داد.

ز نامه بسکه رانجا شاد گردید
بچشم هجر دیده نامه مالید

زدرد ورنج و غم آزاد گردید
چو بلبل در بهاری خوش بیالید
(ضیا)

رانجا بلافاصله رخت سفر بربست و خدمت مرشد جو کیان که
باسم بالنات معروف بود رسید مدتی در خدمت بالنات که مردی روحانی
بود ماند سوز و گداز و جوش و حرارت رانجا تأثیر عمیقی در بالنات کرد
و زود رانجا را بحلقه جو کیان وارد کرد رانجا لباس مخصوص جو کی را
پوشیده و گوشواره های مخصوص آن طایفه را بگوشه های خود آویزان

کرد و بر سر و رویش خاکستر مالید و با اجازه پیر مرشد جو کیان راه
رنگپور را در پیش گرفت :

چونکه فرمود هیر رخت سفر

کرد هم رنگا جو کیان در بر

مشت خاکستری بر رخ مالید

ابر شد پرده بر رخ خورشید

(عظیم)

در دست کد و چو جو کیان کرد

در هرده و شهر صد فغان کرد

میکرد بهر طرف گدائی

اینست طریق آشنائی

(سعیدی)

در بیرون شهر رنگپور کلبه‌ای کوچک از حصیر و گاه درست کرد
و خود رامانند جو کیان بطبابت زد کاسه سفالی را در دست می‌گرفت و از
کوچه بکوچه و خانه بخانه می‌گشت تا هیر را پیدا کند روزی بر در خانه
هیر صدا زد و چیزی خواست خواهر شوهر هیر مقداری ارزن آورد
و بکاسه‌اش ریخت رانجا عمدا کاسه خود را از دست خویش رها کرد کاسه
افتاد و شکست شکستن کاسه بر رانجا بهانه‌ای داد و بنای اعتراض و گفتگو
را با سهتی گذاشت هیر از بحث و گفتگوی سهتی و جو کی بتنگ آمده
دستور داد که گدای لجوج و بی ادب را از کوچه بیرون کنند سهتی وعده
دیگری از زنان محله سرو صدا بلند کردند و رانجا بادل سنگین و بیتاب
بکلبه خود باز گشت .

در مدت چند روز شهرت طبابت و دست شفا بخش جو کی در تمام ده

پیچید :

بر مریضان بحکم شافی فرد	دارو اش گشت شافی هر فرد
از دوايش بحکم رب جلیل	فیض میبرد هر مریض و علیل
در همه خاص و عام رفت این فکر	که طبیب آمده است روشن فکر

ولی هیر هنوز نمیدانست که رانجا بلباس جو کی برای ملاقاتش آمده است و رانجانیز وسیله ای برای فرستادن پیغام به هیر پیدا نکرد.

روزی عده ای از دختران که پیرا برای شنا بروی خانه رفتند و در نزدیکی کلبه رانجا مشغول بازی شدند رانجا بالباس جو کی و خاکستر مالیده بر روی خود بطرف آنها آمد عده ای از ترس فرار کردند رانجا دختر جوانی را که نسبتاً باو نزدیک بود صدا زد، از من درویش نترسید بیایید پیش من با شما کاری دارم. رانجا آن دختر را که یکی از دوستان هیر بود قبلاً میشناخت. از این فرصت استفاده کرده گفت به هیر بگوئید که یکتفر جو کی آمده است آن دختر به هیر اطلاع داد و هیر فوراً فهمید که آن جو کی غیر از رانجا کسی دیگر نیست هیر این راز را با خواهر شوهرش که همرازش بود در میان گذاشت و هر دو برای پیدا کردن راهی برای ملاقات جو کی مشورت کردند قرار شد که سهتی بتنهایی جو کی را ببیند و برای ملاقات جو کی و هیر وقت و محلی تعیین نماید. سهتی باغی برای ملاقات این دو دل داده معین کرد و هیر و رانجا بعد از رنج و اندوه فراوان بیکدیگر رسیدند رانجا به سهتی اطمینان داد که او نیز بوصول مراد خود خواهد رسید.

هیر و سهتی برای رهایی و نجات از خانواده که پیرا نیرنگ و حیلۀ

دیگری اندیشیدند سہتی ہیر را بیہانہ گردش بیرون شہر برد ہیر پای
خود را باخاری زخمی نموده و فریاد زد کہ ماری پای مرا گزیدہ است .
ہیر سرو صدا میکرد و مینالید :

حیلہ ای کرد بہر آن پیدا	صبح دم شد بدیدن صحرا
زار در پنبہ زار میگرددید	پنبہ از بہر داغ دل میچید
نیش خاری بیای او بخلید	نالہ سر کرد بر زمین غلطید
گفت ماری گزیدہ است مرا	زہر نیشش رسیدہ است مرا
ہمراہان آہ و نالہ سر کردند	ہمہ لب خشک و چشم تر کردند
خسرو شوہرش بخویش و تبار	ہمہ گشتند جمع دل افگار
از طبیب و حکیم افسون ساز	خانہ کردند سر بسر انباز

ہمہ خانوادہ نگران شدہ و میترسیدند اگر خدای نکرده ہیر بمیرد
بہ پدر و خانوادہ ہیر سیال چہ جوابی بدہند ہر چہ معالجہ کردند فایدہ ای
ندیدند ہیر همچنان اذرد مینالید :

بہلاج و فسون بیرون از حد	گشت بیماریش فزون از حد
ہمہ عاجز شدند و بیچارہ	دل ہریک زیاس آوارہ

(عظیم)

سہتی موقعیکہ دید ہمہ بزرگان قوم کہ ہیرا عاجز شدہ اند و ہیر حال
خود را بدتر از پیش و انمود میکند صحبت جو کی را در میان کشید و گفت
باید بآن جو کی مراجعہ کرد ممکن است ہیر از معجزہ و کرامت او
معالجہ شود :

یکی از محرمان ہیر فگار

کہ از این حیلہ بود واقف کار

سینه کوبید و دست بر سر زد

نوحه بر آن گروه مضطر کرد

و گفت :

میتوان کرد سعی درمانش	رمقی تا بمانده از جانش
هست در حکمتش ید بیضا	وارد اینجاست جو کی دانا
بمريضان دهر جانبخش است	چون مسیحادمش روانبخش است
از پی جان پی جسد بردن	هیر را نزد او سزد بردن

(عظیم)

بلافاصله هیر را بکلبه جو کی بردند و :

جو کی پرهیز دیدن نبض	حال دریافت از طپیدن نبض
گفت کاین مار سخت پر زهر است	بد بلائیت آفت دهر است

(عظیم)

جو کی اضافه کرد که معالجه اش بسیار مشکل ولی ممکن است. باید مریض سه شبانه روز پیش من بماند تا انشاء الله شفا یابد. هیر و رانجارا با طاق دیگری در خانه شوهرش انتقال دادند. دو عاشق و معشوق بعد از سالها رنج و محنت بادل شاد و آرام پهلوی یکدیگر نشستند.

هیر و جو کی بحجله بادل شاد	بنشسته ز بند غم آزاد
در بروی معاندان بستند	از بلای فراق وارستند
هر دو از عیش لذت دیدار	بشگفتند چون چمن ز بهار
شده از بهر هر دو تشنه جگر	گردش چشم گردش ساغر

(عظیم)

یکروز هیر و رانجا باهم نشسته بآتیه خود فکر میکردند رانجا

گفت که تا کی مامیتوانیم دل طبیب و بیمار را بازی کنیم دوباره دچار جدائی و فراق خواهیم شد و ممکن است دیگر فرصت وصال پیدا نکنیم بهتر است که از این فرصت استفاده نموده و فرار کنیم رانجا به هیر گفت :

تا کی من و تو طبیب و بیمار	دایم نشوی گزیده مار
یک هفته نهایت این وصالست	دردا که نه ماهی و نه سالست
برخیز ازین وطن جدا باش	خاتونی کرده ای گدا باش
گفتا که بتو اختیار دادم	سر رشته کار و بار دادم
گر سر طلبی تو سردهم من	هر جا که روی تو همهم من

(چنایی)

عظیم چنین نقل میکند:

هیر غمدیده گفت با رانجا	چند باشیم ما اسیر بلا
چند باشیم در بلای فراق	زار و گریان بهمد گرمشتاق
زین شکنجه برون شدن بهتر	نیست غیر از گریز راه دگر
این چنین فرصتی نمیابیم	به که بالاتفاق بشتابیم
سر نمائیم راه ملک دگر	سر ما و پناه ملک دگر

هیرورانجا و سهتی چند روزی بهمین منوال بیپناهانه معالجه باهم بسر بردند و شبی رانجا به سهتی نوید داد که عاشق او دارد میرسد و باید سهتی باو ملحق شده فرار کند.

از خواست خدا مراد که عاشق سهتی بود همانجا سر رسید و هر دو عاشق و معشوق با هیر و رانجا خدا حافظی کرده راه خود را بدیار مراد پیش گرفتند. بعد از رفتن مراد و سهتی رانجا و هیر نیز فرار کردند. در دل

شب از میان جنگلها و علفزارها گذشتند:

الغرض هیر و رانجا هر دو بهم
دوسه فرسنگ چون قدم رانندند
پهلوی شهر دیده سبز درخت
بنشستند هر دو با هم خوش
هیر و رانجا بخیال راحت استراحت کردند و فکر کردند که از
جور دشمنان دور و در امان هستند.

در رنگپور با طلوع آفتاب نورنگ با طاقیکه هیر آنجا برای معالجه
تحت نظر جو کی بستری بود برای عیادت رفت اول خواست خواهرش
را که مراقب اطاق بود ببیند و احوالپرسی کند. هر چه صدا زد و جستجو
نمود اثری از سہتی نیافت همچنین اطاق هیر را گشودند و دیدند که بیمار
و طبیب هر دو فرار کرده اند بلافاصله عده ای از خویشاوندان نورنگ
دور هم جمع شدند و دنبال عاشقان فراری را گرفتند.

عظیم گوید:

راوی این حکایت جانسوز
که شد آن نا قبول شوهر هیر
تا بگیرد ز حال هیر خبر
حجله اش دید غیر آبادان
شد قلم را چنین رقم آموز
جانب حجله حکیم فقیر
تا دوايش چه کرد افسونگر
قفس بی کبوتو و ویران

شعله غیرتش شده جانسوز
پدرش آمد وهم اخوانش
از پی قتل هر دو عاشق هم
تیز رفتند آنهمه خونخوار
بروی از شب سیاهتر شد روز
جمع گشتند همه خویشانش
به تعاقب دویده فوج ستم
همه بر مرکبان تند سوار

ناگهان سر رسید دسته ظلم بر سر هردو زار و خسته ظلم
 هیرورانجا که از همه جا بیخبر با بالهای عشق در آسمانها در حال
 پرواز بودند یکدفعه بر زمین افتادند و خود را روی افراد خانواده
 کپیرا یافتند.

مردم ده موقعیکه متوجه زدو خورد و سر و صدا شدند نورنگ و
 خویشان را بر حذر داشتند و گفتند شما باید پیش قاضی بروید تا قضیه
 شما را از راه شرع و قانون حل کند:

مردم شهر مضطرب حیران	به تفحص بیامدند دوان
همه گفتند کای ستم کیشان	چیست آخر گناه درویشان
گر بهم دعوی شما باشد	این همه کشت و خون خطا باشد
هست در شهر قاضی دانا	پیش او آورید این دعوا (ی)
کی روا باشد این ستم کاری	حکم شرعست بر همه جاری

نورنگ و دسته کپیرا و هیرورانجا پیش قاضی رفتند قاضی بعد از
 شنیدن ادعای طرفین رأی خود را بنفع نورنگ داد هیر هر چه گریه و
 ناله کرد اثری نبخشید رانجا نیز فریاد بر آورد که این ظلم است عقد
 مرا اولیاء الله در آسمانها بسته اند و شما نباید از ظواهر فریب بخورید

قاضی از هر دو سو سخن پرسید

سخن هر دو سو بگوش کشید

شرع چون هست سر بسر ظاهر

حکم فرمود شرع بر ظاهر

شد چو تقدیر رانجا نا مشروع

سخن عشق گشت نا مسموع

موقعیکه هیر را به کهیرا واگذار کردند رانجا زبان خود را
باعترض باز کرد:

رانجا چون دید کار خود معکوس
شده از عمر و زندگی مأیوس

گفت ای سر بسر جفا قاضی
ایزد از تو نمیشود راضی

بسکه ظاهر پرست و گمراهی
نیستت از حقیقت آگاهی

ایزد کرد گار روز الست
در ازل عقد هیر و رانجا بست
حق من تو بدیگری دادی

رخت خود در سقر فرستادی

رانجا ازدل پرسوز آهی بر آورد مثل اینکه شعله‌ای از آسمان فرود
آمده باشد آتش سراسرده را فرا گرفت:

این بگفت آه از جگر بکشید	شهر را آتشی زغیب رسید
بوالعجب آتشی فروزان شد	در و دیوار و قصر ویران شد
شور و غوغا بقصر و شهر افتاد	کز کجا این بلا و قهر افتاد
قاضی از کرده بس پشیمان شد	رفت دارالقضاش سوزان شد

(عظیم)

بدستور قاضی هیر را از کهیرها پس گرفتند و برانجا دادند قاضی
از کرامت رانجا بسیار ترسید و از رانجا و هیر معذرت خواست و خطاب به
نورنگ و همراهانش گفت:

یار هر کس که ایزدباریست خصمی او گناه و بد کاریست
با عزیزان حق جفا مکنید هر دو پیوسته را جدا مکنید

(عظیم)

افراد و بستگان خانواده کهیرا چاره‌ای بجز اطاعت قاضی نداشتند
ولی پنهانی تصمیم گرفتند که رانجا و هیر را دنبال و نابود کنند.

هیرورانجا دست بدست همدگر دوباره براه افتادند ولی هنوز
مسافت زیادی از شهر نرفته بودند که بار دیگر اقوام کهیرا هر دو را گرفتند
هیرورانجا هنگام گرفتار شدن در بیابان لم یزرع و بی آب بودند. نورنگ
میخواست رانجا را با شمشیر بکشد ولی از کرامات سابق وی ترسید و با
کمک همراهانش دست و پای رانجا را با طناب بسته و او را در آن بیابان
گذاشتند تا از گرسنگی و تشنگی بمیرد هیر را باز و سوار اسب نموده بطرف
رنگپور براه افتادند.

یکی از خویشاوندان نورنگ که فکر و نظرش نسبتاً بازتر بود به
نورنگ گفت که چرا هیر را بعد از آنهمه رسوائی و جدال با خود میبری
ممکن نیست او برای تو زن خوبی باشد زیرا او عاشق رانجا است و هیچ
میلی بتو نشان نداده است.

نورنگ در جواب گفت که من نمیخواهم چنین زنی را زنده نگاه
دارم من او را با دست خود خواهم کشت تا برای زنان دیگر درس عبرتی
باشد خویش او گفت کشتن زن بیچاره برای تو هیچ فایده‌ای در بر ندارد
دیگر اینکه عقد ترا با این زن بزور بسته‌اند و او هرگز ترا قبول نکرده است
و برانجا عشق ورزیده است.

عاشق پا کباز میباید قدوه اهل راز میباید

رانجا آواره را خریدار است از تو ودولت تو بیزار است
 بر تو کی میشود حلال این زن او قبولت نکرد در گفتن
 و اضافه میکند که بجای کشتن هیراورا نیز در بیابان نزد رانجا
 بگذاریم و با سر نوشت او کاری نداشته باشیم. نورنگ این توصیه را قبول
 کرد و بیکتفر سوار هیرا در محلی که رانجا دست و پا بسته بود پیاده کرد.
 نورنگ و همراهانش هیرا و رانجا را در حال بیکسی گذاشتند و رفتند.

این زمان بهتر است این تدبیر که گذاریم نزد رانجا هیر
 بسواری بگفت کاین حیران هر کجا رانجاش بود برسان
 برد آنمرد هیر را بشتاب نزد رانجا در آن مقام عذاب
 رانجا لب تشنه هیچ تاب نداشت در جگر بهر اشک آب نداشت
 هیرا هم نبود طاقت وهوش بر زمین نزد او فتاد بجوش
 تشنگی هر دورا بجان آورد از اجل بهر شان نشان آورد
 هر دو در عالم بیهوشی و نزع بودند و از نزدیکی یکدیگر بی خبر
 مدتی در همان حال ماندند.

بی خبر از وصال همدیگر غافل از اتصال همدیگر
 جان شان بفکر خروج از قالب بود که رحمت ایزدی بجوش
 آمد :

در چنین وقت وعده یزدان یافت ایفا بآن وفا کیشان
 بیگمان لطف خاص یزدانی مرده را جان دهد بآسانی
 خداوند تعالی حضرت خضر را برای نجات این دلدادگان و افتادگان
 راه عشق فرستاد.

خضر را از خدا سر و ش آمد نزد شان پیر سبز پوش آمد

خضر با حکم ایزد آب حیات با خود آورده بود از ظلمات
هر دو قطره به قطره ریخت بکام جان ز لب سوی سینه کرد مقام
چشم بگشاده هر دو تا دیدند صورت خضر خوش لقا دیدند
هر دو شکرانه خدا گفتند پیرا مدح و هم دعا گفتند
هیرورانجا از آب حیات خورده حیات جاودانی یافتند و ترو تازه از
خاک بلند شدند.

شده بر پا ز خاک همچون سرو

خوش خرامید همچو کبک و تذرو
خضر بآنها توصیه مینماید که بهتر است هر دو بملك دیگر بروند و
از آن دیار ناهنجار دوری جویند.
هیرورانجا هر دو از زندگانی جاوید بهره مند شده اول زیارت
مکه معظمه و مدینه منوره کردند و هیر بالاخص هدیه عقیدت بر مزار حضرت
فاطمة الزهرا پیش کش کرد و مقبول حضرت سیده النساء گردید :
شده اندر حریم پاک بتول هیر از صدق عصمتش مقبول
بعد از زیارت حرمین و جنت البقیع بطرف نجف و کربلا رهسپار
شدند.

شاه مردان امام عشاق است بر درش احترام عشاق است

بر در شاه کربلا رفتند خاک در گاه با مژه رفتند
در حرمگاه شاه تشنه لبان کرده از تشنگی خویش بیان
بزیارات جمله آل عبا یافته آبروی هر دو سرا
کرده حاصل زیارت بغداد دل خود ساختند خرم و شاد

بعد از صدق دل نهاده رو بزیارات انبیا هر سو

(عظیم)

هیرورانجا دست بدست یکدیگر داده از عشق پاك و جاوید حیات
جاوید یافتند و از آن روز تاابد در سیر آفاق مشغول اند:

هر دو باهم هنوز سیارند ليك پنهان ز چشم اغیارند

عظیم شاعر سند در خاتمه میگوید:

اول عشق درد و کلفتهاست آخرش جمله عیش و عشرتهاست

دور آخر بكام عشاقست نقش نصرت بنام عشاقست

عاشقان را بود زمرگی پناه لایموتون اولیاء الله

عاشقان گر خدا نمیباشند از خدا هم جدا نمیباشند

این بود پایان این داستان بی پایان عشق از زبان عظیم شاعر دیار
سند که نخواسته یا نتوانسته قبول کند که هیرورانجا در فراق یکدیگر
جان بجان آفرین تسلیم و در مشهد عشق قربانی دادند.

خوانندگان و شنوندگان نیز بیشتر خوششان میآید که عاشق و
معشوق در پایان کار یکدیگر برسند

اما عشق مافوق حیات و ممات است عاشق و معشوق همیشه میمیرند
ولی عشق زنده میماند.

ما از غم و شادی عشاق تحت تأثیر قرازمی گیریم ولی برای آنها این غم
و شادی فقط صورت ظاهر عشق است و چیزی که عشق و عاشق را زنده نگاه
میدارد لذت و نشاط روحی است که از عهده بیان خارج است.

باغ سبز عشق کو بی منتهاست

جز غم و شادی در اوبس میوه هاست

عاشقی گرزین سرو گرزان سرست

عاقبت مارا بدان شه رهبر است

بعضی از نویسندگان و سرایندگان هیر قسمت آخر این داستان را چنین شرح داده اند: - بعد از اینکه قاضی ده هیر را برانجا واگذار کرد کسان هیر پیش رانجا آمدند و گفتند حالا که قاضی ادعای شما را قبول کرده است ما دیگر ایرادی بعروسی شما نداریم بشهر تخت هزاره برو و باتفاق عده ای از خویشاوندان خود به جهنگ برگرد تا عقد رسمی تان بسته شود. ما از شما کمال احترام و محبت و پذیرائی خواهیم کرد.

رانجا شاد و خرم بشهر خود برگشت و خانواده اش را برای رفتن به جهنگ آماده کرد. اما تقدیر برانجا میخندید. خویشاوندان هیر پنهانی تصمیم بقتل هیر گرفته بودند. زیرا فکر میکردند که هیر باعث رسوائی خانواده سیال شده است و باید از بین برود.

کشتن هیر کار مشکلی نبود دختر بیچاره را که در امید وصال محبوب خود از همه جا بیخبر بود زهر دادند و برانجا خبر دادند که هیر سگته کرده و مرده است این خبر موقعی برانجا رسید که بهترین لباس خود را برای عروسی بتن کرده و با اقوام خویش آماده حرکت بسوی جهنگ بود چیزیکه رانجا را در تمام کشمکشها و نزاعها و درد ورنجهازنده نگاهداشته بود عشق و امید هیر بود دیگر دنیا برای او ارزشی نداشت رانجا حرفی نزد فقط آهی آهسته و آرام کشید و روح از بدن رنجیده اش بسوی عالم بقا پرواز کرد. رانجا را در نزدیکی ده هزاره بخاک سپردند. هیر نیز در جهنگ مدفون گردید میگویند سالها بعد از مرگ این دو عاشق صادق تابوت رانجا را به جهنگ آوردند و پهلوی قبر هیر دفنش کردند.

زیبا نگار (سسی و پنون)

تعمیه

بعد از هیر و رانجا معروفترین داستان عشقی پاکستان غربی قصه سسی و پنون است .

« سسی » اسم زن و « پنون » اسم مرد قهرمان میباشد . معنی سسی و پنون که هر دو کلمه هندی است بترتیب « ماه مانند » و « مهتاب » است . سرایندگان متعددی این داستان دلگداز را بشعر فارسی بیان کرده اند و نسخه های منظومه های دستور عشق از منشی جوت پرکاش ، نامه عشق از اندرجیت منشی ، فرحت و منظومه های دیگر از شهباز و میان حسین ، در « قصه های پنجابی در زبان فارسی » تألیف دکتر محمد باقر ذکر شده است . ولی بزرگترین و عالیترین منظومه مثنوی « زیبا نگار » از شاعر وارسته محمد رضائی تتوی بر حسب تصادف سه سال پیش در کتابخانه پیر حسام الدین راشدی بدست نگارنده افتاد . از خواندن منظومه رضائی حالتی بمن دست داد که قادر بیان آن نیستم .

منظومه رضائی مجموعه ایست از تابلوهای عشق و عرفان که شرح و تجسم آن نگاه عمیق ترویجی رساتر و قدرت و تسلط بیشتری میخواهد بیان این ضعیف اشاره ای بیش نیست که به آن جهان بی حد و کنار عشق و عرفان نموده باشم .

پیر حسام‌الدین نسخه خطی «زیبانگار» را برای چند روز جهت مطالعه بمن دادند و چون در آن مدت کم ممکن نبود که نسخه‌ای بخط خود از آن بردارم باعجله تمام قسمتی از منظومه را خلاصه و نقل کردم خواندن آن منظومه شور و هیجان عجیبی در من ایجاد کرد. حالتی را که رضائی در من بوجود آورد اصلاً نمیتوانم در الفاظ و کلماتی که در دست‌رسم است بگنجانم.

برای اینکه آن‌مرد بزرگ را بجهان فارسی معرفی کنم مقاله‌ای درباره رضائی در مجله هلال منتشر نمودم ولی خوب میدانم که دین آن شاعر عارف را ادا نکرده‌ام و از عهده اینکار هم بر نخواهم آمد.

رضائی سراینده توانای سند نخستین کسیست که این داستانرا در زبان فارسی سروده است. و تقریباً صد سال قبل از شعرای دیگر که اسمشان فوقاً ذکر شده است سسی و پنون را بفارسی بسیار شیرین و روان در آورده است. ذوق و قریحه رضائی در شعر فارسی بسیار عالیست و با اینکه زبان سندی را شیرین‌ترین زبانها میدانند از بکار بردن کلمات سندی جداً خود داری کرده است حتی اسامی اشخاص را که بعقیده‌وی بگوش ایرانیان نا مأنوس است بفارسی تغییر داده است. میگوید:

زبان‌دانی که باشد صاحب هوش

نباشد حرف او بیگانه در گوش

بهر گوش آشنا باشد زبانش

نشیند در دل هر کس بیانش

کند ز الفاظ نامشهور پرهیز

شود ناچار حرف او دلاویز

چو این مضمون دلم راهست معلوم
کنم این قصه را آنگونه منظوم

که نبود لفظ سندی در میانش

چو شهد ناب شیرین بد بیانش

اما نباید تصور کرد که شاعر بشیرینی زبان مادری خود بی اعتنا
است. رضائی با همه عشق و علاقه که بسندی دارد متوجه اینست که
بیگانه ای که بازبان سندی آشنائی ندارد نمیتواند لطافت و عذوبت آن
زبانرا درك کند. رضائی نمیخواهد که خواننده فارسی زبان بر الفاظ
وتر کیبایات زبان سند بخندد. در عین حال شاعر سند میخواهد قدرت و
تسلط خود را در بکار بردن زبان فارسی نغز و ادبی نشان دهد:

زبان سند شیرین است شیرین	بجای خویش رنگین است رنگین
ولی قدرش پیش آشنایش	کجا بیگانه میداند بهایش
سخن در هر زبان دارد فصاحت	بهر جا دارد این دلبر ملاححت
ولی هر کس زبان خود پسندد	لب او بر زبان غیر خندد

بنابر این :

نمیسازم زبانرا سندی آمیز نمایم از زبان سند پرهیز
و برای آرایش عروس داستان حریر و پرنیان را از ملك فارس
میاورد :

ز ملك پارس آرم پرنیان را بپوشانم عروس داستانرا
چو حرف از عاشق و معشوق رانم بلفظ فرس هریك را بخوانم
سرزمین سند دیار عشق و زیبائیست و رضائی باشور و شعف از خاك
حسن مرز و بوم خود تعریف میکند :

که ملک سند کان عشق دیدم
بعشق آباد هر ویرانه سند
دیارسند گوئی لاله زار است
رضائی ماو عشق از یک دیاریم

بهر کوئی دکان عشق دیدم
بود بازار در هر خانه سند
که هر دل داغدار یک نگار است
یگانه در دو عالم ما و یاریم

رضائی داستان وقصه‌های زیادی از کشورهای دیگر خوانده ولی
داستانیرا که متعلق بدیارسند است برای بیان بزبان فارسی اختیار و
انتخاب نموده است .

میگوید :

دلم را داستانها هست معلوم

زهر شهر و زهر ملک و زهر بوم

هم از ایران و توران وهم ازهند

ولی يك سر گذشتی گویم ازسند

حدیثی از دیار خویش گویم

بیان حال یار خویش گویم

معلوم میشود که رضائی هنگامیکه این داستان را سروده زخم
خورده عشق و « از خون دل خود رنگین قبا بوده » که کلام او از سوز
و حرارت تازه‌ای که از حادثات تازه عشق بوجود آمده شعله‌ور است .

نظامی و رومی و امیر خسرو و جامی و بزرگان اهل شعر و تصوف
« هرانگونه که شاید » از عشق و عاشقی سخن گفته‌اند و شعر رضائی در
مقابل آنها جلوه‌ای ندارد ولی عقیده دارد که شعرش جدید است و تازگی
بیان توجه خواننده را جلب خواهد کرد .

میگوید :

بزرگان آنچه شاید گفت گفتند
 سخن را با سخن پیوسته کردند
 ولی چون شعر من شعر جدید است
 درختی کهنه در گلشن بلند است
 هر آنگونه که شاید سفت سفتند
 سراسر چیده گل گلدسته کردند
 در آن يك لذت دیگر پدید است
 ولی هر سینه نو دلپسند است
 و همچنین :

چو تابان میشود ماه نو از دور

جهانی را شود ناچار منظور

بنابر این رضائی داستان نورا باسبك و طرزتازه بیان میکند و
 بقول خودش همین نقش عشق از خود بیادگار میگذارد :

کشیدم صورت زیبا نگاری که در عالم بماند یادگاری

و اینك داستان:

جاده نسبتاً عریضی از طرف قصبه میرپور سکرو بطرف کراچی
 بندر معروف پاکستان میرود. این جاده که از قرنهای پیش معبر اهالی آن
 ناحیه و قافله های تجاری بوده با احداث راه شوسه اهمیت سابق را از
 دست داده ولی باز هم مردم دیهات برای آمد و رفت پیاده از این جاده
 خاکی استفاده میکنند. در چند کیلو متری میرپور سکرو دهکده
 قدیمی و نسبتاً بزرگی باسم « گهرو » واقعست که بوسیله کشتزار های
 سبز و چراگاههای وسیع احاطه شده است. پنج کیلومتر پائین تر از این
 دهکده کوره راهی بطرف چپ جاده اصلی منشعب میشود این کوره راه
 باریك و ناهموار بفاصله نیم کیلو متر در میان تپه های كوچك محو
 میگردد.

در اطراف این تپه ها ویرانه ها و دیوارهای خرابی در فاصله چندین

صد متری بچشم میخورد . اغلب این ساختمانهای قدیم طوری با خاک یکسان شده که بیننده نمیتواند تصور کند که چند قرن پیش آنجا شهری بزرگ با ساختمانهای مجلل و باشکوه بوده است . نمیشود باور کرد که از معروفترین شهر های قدیمی و تاریخی سند همین چندمشت خاک و خاکستر باقی مانده باشد .

میگویند که هزار و چند سال پیش زلزله شدیدی رخ داد و شهر بنیور بکلی خراب گردید بطوریکه دیگر روی آبادی بخود ندید . آری شهر بنیور از روی خاک سند محو شد و دیگر وجود خارجی ندارد . ولی نقاش عشق نقش این شهر را با آنهمه زیبائیش و با آنهمه تجمل قدیمی اش بر جریده عالم ثبت نموده است .

این شهر یکی از صحنه های پر شور نمایش ازلی و ابدی عشق بوده است . بزرگترین عرفا و شعرای سند و پنجاب داستان دلگداز سسی و پنون را بتعبیرات گوناگون بیان کرده اند :

شعر شعرای شیرین مقال بشهر بنیور و باغهای اطراف و چمنزارها و همچنین شنزارهای وسیعی که بین بنیور و شهر کیچ مکران وجود داشته حیات جاوید داده و مامیتوانیم خانه های مجلل و باغهای سبز و پیراز گل های رنگارنگ و زیبارویان سند که دسته دسته مشغول گردش و بازی هستند در جلو چشم خود مجسم نمائیم و صدای قهقهه و آوازشانرا از فاصله هزار سال و اندی گوش کنیم .

آری در روزگار قدیم بنیور شهر بزرگ باشکوهی بود و رودخانه بفاصله کمی از این شهر میگذشت .

پادشاهی که در بنیور و نواحی آن شهر فرمانروائی میکرد «آدم جام»

و بقول یکی از سرایندگان «پرویز» نام داشت. اسمش هر چه باشد مردی
عادل و مهربان و با قدرت و جلال بود.

دوتا پشت فلک اندر سلامش شهری نام آوری پرویز نامش
(جوت پرکاش)

یا از قول فرحبخش فرحت :

بود شاهی بر رعیت مهربان نامش «آدم جام» مشهور جهان
تخت گاهی شه بد باز و زور مشتهر اندر جهان نامش بنور

و اندر جیت منشی میگوید :

شنیدم از لب آتش بیانی ز حسن عشق رنگین داستانی
که در پیشین زمان در شهر بنبور که گلزار است خالی از شر و شور
شهی فرمانروای عادل بود فریدون فر سکندر منزلی بود

شاه بنبور با داشتن آن همه قدرت و محبوبیت اجاقش کور بود و همواره
در آرزوی اولاد میسوخت. روزی منجمین و غیبگویان کشور را احضار
کرد و گفت بادقت طالع مرا مطالعه کنید و هر چه میبینید بدون هیچگونه
ترس و واهمه بگوئید تا حد اقل از این انتظار و تلاش بیجا رهایی پیدا
کنم، غیبگویان گفتند که شما از اولاد ذکور محروم هستید ولی در آتیه
نزدیک ملکه دختری بدنیا خواهد آورد ولی آن دختر در سن چهارده
سالگی عاشق مردی میشود و برای خانواده سلطنت رسوائی بار میآورد:

خوشامد چیست حق گفتن ضرور است

جبینت بی فروغ از نور پور است

ولیکن در حریم خاصه شاه

بزاید دختری حیرت ده ماه

چو ماه چارده در چارده سال
 جهانی را کند از غمزه پامال
 زند در دامن ناموس صد چاک
 بریزد طشت ننگ از بام افلاک
 (منشی اندرجیت)

شاه از شنیدن این خبر غیرتش بجوش آمد بر آشت و گفت اجازه
 نخواهم داد که چنین دختری در خانه من زنده بماند دستور داد که
 اگر یکی از زنهایش دختری بزاید باید بلافاصله دختر را بقتل رسانند :
 شه از گفتار دانایان بر آشت

غبار آلوده با اهل سرا گفت

که از هر کس بزاید این چنین دخت

کند در حال با تیغ اجل جفت

مدتی گذشت و یکی از زنهای شاه حامله شد ولی از ترس شاه این
 امر را پنهان نگاهداشت فقط بدایه خود که زنی مهربان و دلرحیم بود
 را زرا در میان گذاشت. نه ماه از حاملگی ملکه گذشت و شب هنگامی
 دختر بچه ای را بدنیا آورد . منشی شب تولد این دختر تیره بخت را بخوبی
 مجسم کرده است :

شبی چون تیره بختان درسیاهی	سیه نامه تر از اهل ملاحی
شبی وحشت زده شام غزالان	شبی چون روز هجران حبیبان
زبس بر چرخ ظلمت ریخت آن شب	از او شد قیر گون چشم کوا کب
در آن ساعت که اجرام ستاره	بجیب آسمان برزد شراره

ز درج آمد برون در نهفته صلا زد فتنه نه ماه خفته
جمیله دختری زیباتر از حور برون آمد چومهر از مطلع نور

این دختر که زیباتر از حور بود با سرنوشت شومی باین جهان
آب و گل قدم نهاد. مادر مهرمادری را از ترس شوهرش خفه کرد. بانگاهی
پراز غم و اندوه و دلی خونین از فراق فرشته معصوم خود را بدایه
سپرد. دایه بیچه را در صندوق مخصوصی که قبلا آماده کرده بود
خواهانید و مقداری زر و جواهر در صندوق گذاشت و بامواج رودخانه
سند سپرد.

منشی میگوید:

نگاه دایه از حسنش بر افروخت دل مادر سپند آسا بر او سوخت
بگفتا حیف باشد قتل دختر بخاک انداختن اینگونه گوهر
نهادش در قماط پر نیانی بگوشه ریخت سیلاب نهانی

در اینجا باید متذکر شود که شاعر عارف منش سند رضائی درباره
اصل و نسب دختر با قصه سرایان دیگر اختلاف دارد او میگوید که
«سسی» (که اسمش را زیبا گذاشته است) دختر یکتفر برهمن بود و بعد
از تولد دختر آن برهمن طالع نوزاد را مطالعه کرد و فهمید که موقعی که
دخترش بسن بلوغ میرسد دین اسلام را قبول خواهد کرد و بعشق یکتفر
جوان مسلمان خواهد شد. برای برهمن این امر غیر قابل تحمل بود
و دختر را با صندوق چوبی حواله رودخانه نمود تا از شرش خلاص شود
رضائی در شرح افکار برهمن و کشمکش فکری او مطالب بسیار خوب بطرز
بسیار شیرینی بیان کرده و تفاوت بین علم و عرفان را شرح داده است:

شنیدم کاندرا آن شهر دل افروز برهمن بود مردی دانش آموز

بکیش کفر خود محکم ثباتش
 خرد میخواند سر سوهناتش
 برابر بود پیدا و نهانش
 رموز غیب پیدا از بیانش
 جهان يك صفحه در دیوان فکرش
 زمین يك گوی در چوگان فکرش
 بحال هر که فکر خویش راندی
 سراسر حال و استقبال خواندی
 زهر شیئی آگه و از حق نه آگاه
 ریاضت کش چو صوفی ليك گمراه
 خداوند که رحمتش بکافر و مؤمن یکسان سایه افکنده است
 دعاهاى او را اجابت کرد و زنش دختر بچه‌ای زائید:

خداوندی که او دانای راز است

غم بیچارگان را چاره ساز است

ز بس لطف خود او را داد دختر

کز و گردد خجل تابنده گوهر

بطرز دلپذیری شاعر نوزاد را باهلال تشبیه کرده و پذیرش دین

اسلام از طرف او اشاره مینماید :

همایون اختری فرخنده فالی

ز ماه چهارده بهتر هلالی

از آن گلخن گل رنگین دمیده

ز شام کفر صبح دین دمیده

هویدا از کدورت شد صفائی

شد از بیگانه پیدا آشنائی

بر همن که با علم نجوم آشنا بود کتاب سرنوشت دختر را گشود:

کتاب سرنوشت او گشوده

ولی چون بر علومش دست بوده

چو خواند آن لوح شد خاطر نشینش

نگاهی کرد در لوح جبینش

درخشان گردد از وی نور ایمان

که «زیبا» میشود آخر مسلمان

خلاصه دختر بچه تحویل رودخانه داده شده . امواج دریا آن

سفینه كوچك را گهواره و ارمی جنباند و موسیقی شاخ و برگهای درختان

او را لالائی میگفت .

رضائی میگوید :

هر آنکس را که میدارد خدا دوست
نه آتش میبرد نی سوزد آتش
قبای حفظ بر قیدی که دوزد
بخاکش گر نشاند روزگاری
چه غم گر هر دو عالم دشمن اوست
نسازد گرم و سرد او را مشوش
اگر در آتش افتد هم نسوزد
نگردد گرد دامانش غباری

در چند کیلومتری آنجا دهکده حسن آباد قرار داشت . در آن دهکده گازی که در فن خود استاد بود بازنش زندگی میکرد ، اسمش عطایا اتا و مردی با ایمان و تقوی بود . کاروبارش خوب بود و از دربار شاه و امرا برایش لباس فرستاده میشد که بشوید . عطا اولاد نداشت و سالها در آرزوی داشتن فرزند بسر میبرد . شب تولد « سسی » گازر حسن آباد ساعتها بدرگاه خدا دست بدعا بود . بعد از نماز قبل از طلوع آفتاب مطابق معمول بکنار رودخانه سند محل کار خود رسیده بود . با طلوع اولین انوار خورشید بروی رودخانه صندوق نمایان شد . گازر که حس کنجکاویش تحریک شده بود بطرف صندوق رفت و آنرا از آب گرفت و بساحل آورد .

زن و شوهر با کمال اشتیاق صندوق را گشودند . و از زبان رضائی

بشنوید :

که مرد گازی استاد بوده
هنرمندی سعادت مند دیندار
هنرور بود آن استاد کامل
که در کاشانه فرزندى نبودش
مقیم شهر حسن آباد بوده
نکور وئی نکو خوئی نکو کار
ولیکن داشت از غم داغ بردل
نمی رست این گل از خاک وجودش

نه خفت آن مرد گازر در دعا بود سر عجزش بدرگاه خدا بود
 همی نالید تا وقت سحرگاه طب می کرد مظلومی ز درگاه
 نمود اسباب کار خود مهیا برای جامه شوئی شد بدریا
 چون آن صندوق سوی خود روان یافت دل غمدیده خود شادمان یافت
 بخوشحالی دوید آن مرد گازر گرفت از روی دریا درج آن در
 بصد شادی دهان درج بگشود درخشان یافت در وی در مقصود
 بعد از آن همه دعا و آرزو موقعیکه دختر بچه بآن زیبائی آسمانی را
 دید فکر کرد که خداوند یکی از فرشته‌ها را برای دلجوئیش فرستاده است
 رضائی گوید :

زحیرت گفت یارب اختر کیست
 بچندین زیب زیبا دختر کیست
 یقینش شد که نبود آدمی زاد
 زآب و گل نرست این سرو آزاد
 دلش دانست کاین خورشید روشن

خدا افکند از غییم بدامان
 سسی بعنوان دختر گازر در خانه او عهد طفولیت را میگذراند و
 چون دختری بسیار باهوش و با استعداد بود تمام فنون گازی و خیاطی
 و غیره بخوبی یاد گرفت. ولی چیزیکه در تمام شهر زبانزد خاص و عام بود
 زیبائی رویا مانند « سسی » بود بطوریکه تمام شعرا در وصف زیبائی او داد
 سخن داده‌اند. ذیلا چند بیت از رضائی که در آن مضامین بکرو دلپذیری
 بیان شده درج میگردد:

سر مژگان او در نیزه بازی نگاه شوخ او در ترکتازی

نبودش هوش لیک از هوش میبرد	بصد شوخی دل از آغوش میبرد
نمیدانست ناز و ناز میگرد	بشوخی فتنه را آغاز می کرد
قد او شد خرامان رفته رفته	بر آمد گل بدامان رفته رفته
نهال قامت او سر کشیده	قبای دلبری در بر کشیده
جوانی یافت از زیبا جوانی	چه احسان کرد حسنش با جوانی
جوان شد عشوه و خوبی جوان شد	جوان شد ناز و محبوبی جوان شد
قد او نخل عمر جاودانی	جوانی یافت از وی زندگانی
قدش را ساختند از سر کشی راست	نشست آتش زبس خجلت چو بر خاست

چو خیزد زلف دامنگیر گردد	بپایش حلقه زنجیر گردد
تعالی الله که پای سرو آزاد	ز زلف خویش در زنجیر افتاد
چو بنشیند بر او دشوار گردد	که گیسو گرد او چون مار گردد
تعالی الله چه روی ساده دارد	که رنگ گل صفای باده دارد
برویش گر بود از غازه رنگی	بآن ماند که در آئینه رنگی

ز شرم آن لب آمد آب حیوان	نهان در ظلمت و در کالبد جان
زبس تنگی دهان او بمردم	نمی گردد هویدا جز تبسم
ز باریکیست نا پیدا میانش	نشاید در میان شرح و بیان
میان او نگردد آشکارا	نمی بیند کسی سر خدا را

اشعار فوق که متجاوز از صد بیت است برای نمونه قدرت تشبیه و بیان انتخاب گردیده و یکی از بهترین و عالیتترین نمونه های «سرایای» است که در شعر فارسی بآن بر میخوریم و منشی میگوید :

نظر بر حسن معنی چون نگارم	بود هر مصرعش مصرع چهارم
بفرق سبز سلك در شهوار	نمایان که کیشان او در شب تار

نگه از جلوه‌اش از تاب میرفت ز چشم مهر تابان آب میرفت
 گازر از دختر آسمانی خود بسیار مراقبت مینمود زیرامیترسید که
 اگر «سسی» جلوه نمائی کند غلغله‌ای در شهر و دیار خواهد افکند. با
 وجود این طولی نکشید که شهرت حسن و زیبایی سسی در سرتاسر شهر
 پیچید. خورشید را نمیتوان در پرده دیوارهای خانه پنهان نگاهداشت.
 رضائی میگوید:

برون نارود پای خود زدامان ولی شد شاهد شهرت خرامان
 نهان میداشت او را مرد گازر ولی تا چند میماند نهان خور
 بهار حسنش آمد در شگفتن که حسن و عشق را نتوان نهفتن
 وجوت پر کاش گوید:

بتی سیمین بری مژگان سنانی
 کمان ابرو نگاری دلستانی
 چو آتش گردمی بر جانشتی

زشوخی چون شرر هر عضو جستی
 «سسی» جوان وزیبا روزهای خود را بتنهایی و در خوابهای طلائی
 جوانی بسر میبرد. روح و قلب او در عالم خیال بجستجوی همسری در
 شهرها و بیابانهای خیالی پرواز میکرد. شبی در خواب خود را در شهری
 نا آشنا یافت و در آن شهر عده‌ای شترسوار را در حال حرکت دید. نگاهش
 بر جوانی خوشگل و خوش قیافه سوار شتر افتاد. بین «سسی» و آن جوان
 رعا در عالم خیال نگاهائی رد و بدل شد و نقش جوان بر قلب «سسی»
 مرتسم گردید. از خوا بیدار شد اما قلبش در خواب و خیال جوان شترسوار
 ماند. جوت پر کاش گوید:

سسی بر بستر غم سوده پهلو
بحسرت از زبان دل سخن گو
بگفت از هست یارم ماه شب تاب
تجلی میکند در منظر خواب
بخواب آن دولت بیدار یابم
دل گمگشته با دلدار یابم

«سسی» روز بروز در آتش عشق موهوم میسوخت و حالش دگرگون میگردد. زن گازر که «سسی» را مثل مادری دلسوز دوست میداشت از دیدن وضع غمناک وی نگران شد و با کمال محبت و مهربانی از علت بیماری و ناخوشی وی جویا شد. «سسی» برای اینکه سنگینی قلب خود را سبک کرده باشد بمادر خود داستان خواب و عاشق خود را باز گو کرد. مادرش با وفهماند که عشق خیالی بیمعنی است و باید هوش و حواس خود را جمع کند و از این مرض که وهم و جنونی بیش نیست خود را رها سازد.

زوهم تست این لعبت طرازی ممکن بالعبت موهوم بازی
بیابگذر ز آشوب توهم ترحم میکند الفت ترحم
«جوت پرکاش»

اما کار «سسی» از حدود نصیحت و پند گذشته بود و گفتههای مادر کوچکترین تأثیری در او نداشت. بمادرش گفت که برایم این خواب عین حقیقت است و من خود را بعشق آن جوان شترسوار که بظاهر شهزاده شهر بنظر میآید سپردهام. راه بازگشت و رهائی را بر خود بستهام.

مادر چون درك کرد که دخترش از جستجو و تلاش در پی معشوق خیالی دست برنخواهد داشت پرسید که آخر چگونه خواهی توانست

معشوق خود را بدون نام و نشانی پیدا کنی. «سسی» گفت چاره اینکار اینست که آمدورفت پل رودخانه را که معبر قافله‌های شرق و غرب است زیر نظر بگیرم شاید روزی مقصود خود را پیدا کنم مادر گفت که نقشه تو خوبست ولی بدون موافقت و اجازه فرماندار بنیور مشکل است که تو تمام عابریین را بازرسی و بازجوئی کنی. ما باید خدمت شاه بعرض برسانیم که گذرگاه را بتو واگذار کند: مادر و دختر هر دو بدر بار بنیور شرفیاب شدند و مادر از طرف دختر درخواست خود را بیان نمود. شاه از دیدن حسن و جمال حور مانند دختر خود تحت تأثیر قرار گرفت. او نه فقط اجازه بازرسی مسافرین و عابریین پل را باو واگذار کرد بلکه پولی را که از عابریین میگرفتند به «سسی» بخشید. پادشاه به «سسی» گفت:

تو باشی حاکم تحصیل و محصول

بآئین قدیم و وجد معمول

زری کز هر گذر خیزد از این باب

بهل کردم از آن تست دریاب

در نتیجه واگذاری مالیات پل و گذرگاههای دیگر و انعام و اکرام

شاه «سسی» پول زیادی بدست آورد و بیرون شهر باغ بزرگ و زیبائی احداث نمود و باغبان متخصص را برای نگهداری گل‌های زیبه و رنگارنگ گمارد.

رضائی با کمال قدرت بیان و تشبیه اینطور مجسم ساخته است:

چراغ گل بآبی کرد روشن

چه آتش کاب جو را آب داده

چو مجنون بید را در لرزه آورد

مسیحا باخضر گرد دهم آغوش

بحکمت باغبان در صحن گلشن

زعکس گل در آب آتش فتاده

چو لایلا لاله حسن خود عیان کرد

صبا هر دم زند با سبزه اش دوش

در آن باغ فردوس مانند که در جوار پل و گذرگاه عمومی بود «سسی»
 بیشتر وقت خود را باتفاق دختران همسال خود میگذراند و همچنین
 مواظب عابرینی بود که از روی پل میگذشتند. مسافرینی که «سسی» را
 میدیدند از دیدار حسن بینظیرش مبهوت میگشتند. رضائی گوید:

بصورت کاروانها باج می کرد
 بمعنی جان و دل تاراج می کرد
 غریبی که به حسن آباد می رفت
 دل او را وطن از یسار می رفت

بنابگفته منشی جوت پرکاش روزها که «سسی» مشغول بازدید عابرین
 وقافلههای تجاری بود عدهای شترسوار را دید که شباهت تامی بشتر
 سوارانی که «سسی» در خواب دیده بودند داشتند. بدستور «سسی» شترسواران
 را بحضورش آوردند «سسی» از دیدن آنها بسیار خوشحال شد زیرا احساس
 کرد که آنها در تعبیر خواش تأثیری خواهند داشت. در جواب سؤال دختر
 زیبا که مأمور تحصیل (مالیات) بود اظهار داشتند که ما از شهر «کیچ» هستیم
 و فرمانروای ما اسمش علی است که هفت پسر دارد و کوچکترین
 آنها اسمش «پنون» (در داستان رضائی . نگار) است که از همه خوشگلتر
 است و با اخلاق خوب آراسته است. بزبان جوت پرکاش یکی از تجار
 «کیچ» میگوید:

همه سوداگران شهر کیچم
 که چون زلفت سر از سودا به پیچیم
 علی فرمانروای آندیار است
 ز تیغش آبروی ذوالفقار است

بود از اتفاق هفت فرزند
 عروس دولتش را هفت پیوند
 بخوبی منتخب هفتم برادر
 چو هندوستان بود از هفت کشور
 ز خون گل قبا گلفام دارد
 نسب «هوت» است و «پنون» نام دارد
 اندر جیت منشی گوید :

جوان سرو قد ماهر وئی
 فرشته سیرت و فرخنده خوئی
 و رضائی که سر آمد همه سرایندگان این داستان است در وصف
 و تعریف «پنون» (نگار) از زبان تاجر «کیچ» میگوید :

ولی در سلك | فرزندان نامی
 که آرایش در تاج و کمر بود
 ز خوبی جان شیرین پدر بود
 بود نامش «نگار» اما نشانش
 که حسن رویش افزون از بیان است
 بقیمت لعل و کوهی در تحمل
 جوانمردی جوانبختی جوانی
 «سسی» از شنیدن نام و نشانی معشوق خود وارفته تر گشت و عشقش
 آتشین تر گردید . با تاجر «کیچ» بسیار محبت کرد و گفت که من مایلم
 شهزاده شمارا ببینم با اینکه هنوز بچشم او را ندیده ام بسیار باو علاقمند
 شده ام . تجار همینکه به «کیچ» رسیدند خدمت شهزاده «پنون» شرفیاب
 شدند و داستان زیبائی و رعنائی رؤیا مانند «سسی» (زیبا) را باز گفتند .

منشی در وصف حسن معصومانه وساده « سسی » گوید :

بنفشه کاکلی و گلعذاری
هنوزش لب تبسم آشنانست
هنوزش غنچه گل نادمیده
هنوز آن باده غارتگر هوش
بود در پرده فانوس آن شمع
شکست آمد بمبنای شرابش
شبانه بود در انجم شماری
شب و روزش بخواب خودستیزه
ز بام افتاده طشت بی قراراری

ریاض دلبری را نو بهاری
پی پا بوس او راه حنا نیست
صغیر عندلیبان نا شنیده
نهان در پرده خم می زند جوش
ولی افسانه نورش بهر جمع
سیه در در روز بد شد آفتابش
بروزانه فغان و آه زاری
بکامش آب شد الماس ریزه
تلف شد نام و ننگ شهر یاری

«پنون» با آنهمه تحمل و استقامت (کوه مانند) از پای در آمد و در
عشق یک دختر نادیده صبر و قرار را از دست داد. رضائی میگوید:

چو روز خود نماید عشق ناگاه

دهد بر باد دستش کوه چون کاه

برای امتحانی گر زند گرز

ز گرزش گرد گردد کوه البرز

دل فرزانه را دیوانه سازد

ز خویش و آشنا بیگانه سازد

«نگار» (پنون) فقط از شنیدن تعریف (زیبا) شیشه ناموس را بر سنگ

زد. بنظر شاعر وارسته سنداین امر غیر مترقبه و غیر طبیعی نیست برای

تجلی عشق دیدار لازم نیست. اشعار زیر از رضائی درج میگردد:

رخ زیبای زیبا را ندیده
دل از کف داد نام او شنیده

ز بیتابی تنش در لرزه افتاد حریف پید گشت آن سرو آزاد
ولی روشن بود بر صاحب هوش که گاهی دل برد عشق از ره گوش
چو عشق از سینه نقد دل رباید زهر راهی که می خواهد در آید



دلش کوه تحمل بود ناگاه
ز دست عشق شد بر باد چون گاه
ز مهجوری غریب اندر وطن شد
ز غم پیراهنش در بر کفن شد
دلش صد سیلی از اندوه می خورد
بهر دم شیشه ضرب کوه می خورد
«پنون» بتهنایی کوه غم عشق را بدوش میکشید. از ترس پدر نمیتوانست
راز خود را بروز دهد. رضائی کشمکش فکری «پنون» را چنین بیان
می کند :

همیجو شید و می پوشید این رازا همی نالید و میدزدید آواز
نه هم دردی که راز خویش گوید نه همراهی که راه دوست پوید
دلش الماس غم هر چند میسفت ز ترس شاه درد دل نمیگفت
ولی دیری نیائید که حال دلش از چشم و رویش عیان شد. همه
دانستند که شهرزاده مریض است. وضعش روز بروز بدتر میشد. پدر موقعیکه
آثار ناخوشی وضع مزاجی جگر گوشه خود را دید دلش بحال وی
سوخت.

پدر چون خواند شرح دردمندی
دل او کرد بر آتش سپندی

دلش بر حال آن شیرین پسر سوخت

که دل ناچار سوزد چون جگر سوخت

از او پرسید کای پیرایه تخت

قرینت باد جاه و دولت و بخت

چرا چون زلف خود در پیچ و تاب

چرا بیتاب گشتی آفتابی

توای سیمین بدن سیمی نه سیماب

چرا در اضطرابی از تب و تاب

شاه طبیبان را احضار کرد و هر چه تلاش کردند از مرض و بیماری

سر در نیاوردند:

ز دست خود شفایش دور دیدند

بجز مردن علاج او ندیدند

بمرهم سینه او ریش کردند

علاجش کرد شاه و شد پشیمان

طبیبان نبض آن رنجور دیدند

درستی در مزاج او ندیدند

بدار و درد عاشق بیش کردند

بس افزون گشت دردا و بدرمان

و بالاخره شاه «پنون» را آزاد گذاشت که بتفریح و گردش پردازد:

بهر حالیکه باشی باش خورسند

گل و مل را علاج خستگی کن

باو فرمود کای فرزند دلبنده

با سباب طرب دل بستگی کن

شاهزاده دنبال وسیله و بهانه ای میگشت تا بشهر حسن آباد مسافرت

واز دیدار وصال معشوقه نادیده اش بهره مند گردد. «پنون» که راه مناسبی

برای فرار از کیچ پیدا نمیکرد بدرگاه خداوند دست دعا دراز کرد:

توئی در هر دو عالم چاره سازم

بر آراین گاه و ش را از ته کوه

بزاری گفت کای دانای رازم

ز بیتابی ندارم تاب اندوه

بقدرت مشیت خاکم باد گردان روان در راه حسن آباد گردان
میگویند که آن سال هیچ باران نیامد و در سرتاسر ناحیه کمیچ قحط
شدیدی رخ داد، رضائی گوید:

نه بیند هیچکس يك قرص نانی بجز خور آنهم اندر آسمانی
متاع مرگی ارزان شد بمردم که از جان هم گرانتر گشت گندم
در نتیجه قحطی و خشکسالی مردم کمیچ برای هجرت آماده شدند
از اطلاعات رسیده معلوم شد که در ایالت حسن آباد (بنبور) غله و گندم
فراوان است. قافله بزرگی برای حرکت بحسن آباد آماده شد. شاهزاده
«پنون» بین مردم بسیار محبوبیت داشت و همه بر حسن تدبیر و فهم او اطمینان
داشتند و از شاه خواستار شدند که در راههای دراز و پیچاپیچ قافله سالاری
بهتر از «نگار» (پنون) پیدا نخواهد شد و تغییر هوا برای «پنون» که از
دیر زمانی کسالت مزاجی مرموزی دارد مفید خواهد بود. «پنون» با
اینکه ضعیف و ناتوان شده بود راهنمایی و ریاست قافله را قبول کرد.
ولی چیزیکه او را تحریک کرد امید وصال «زیبا» (سیسی) بود. رضائی
از زبان «پنون» گوید:

چو من راه خدا را پیش گیرم اگر صد درد هم باشد نمیرم
اگر من مشکل مردم گشایم خدا از لطف خود بخشد شفایم

قافله بر راهنمایی «نگار» با آن همه ضعف و کسالت روانه شد:

بلی عاشق چو راه دوست گیرد اگر جانش بر آید هم نمیرد
نماند در تن او ناتوانی بود گر مرده یابد زندگانی

نگار بفاصله چند کیلومتری حسن آباد منزل کرد و فکر کرد که
کدام راه را برای دیدار و ملاقات معشوق انتخاب کند. بخود گفت که

من شاهزاده کیچم و معشوقه من دختر یکتفر گازر است و از یک شاهزاده
باشکوه و جلال خوشش نخواهد آمد. من باید خود را مانند یک مرد عادی
نشان بدهم تا زیبا مرا از طبقه خود بشناسد و اختلاف و تفاوت مقام سدره
من نشود. رضائی در اینجا میگوید:

که یکرنگی است شرط عشق بازی
اگر هم رنگ یار خویش باشی
چو عاشق رنگ او گیرد بناچار
اگر عشق حقیقی یا مجازیست
«نگار» (پنون) میگوید:

من از ترک کلاه سر بلندی
بمعاشق راست ناید کج کلاهی
اگر من خویش را شهزاده خوانم
و گر افتم ز اوج شهر یاری
«پنون» بجای لباس شهزاده لباس عادی و معمولی در آورده از راه
از همراهانش خواهش کرد او را گازر خوانند. همراهان گفتند که حسن
و خوشگلی و شخصیت شاهانه «پنون» در لباس عادی و با قبول اسم گازر
پنهان نخواهد شد زیرا

اگر خورشید را پوشی بدامین آفتاب

و این بقول معروف «رموز مملکت خویش خسران دانند» همراهان

شاهزاده مصلحت در اطاعت او امر او داشتند: «پنون» لباس گازر را در آمد
و این اقدام را گام تازه ای در راه وصال معشوق حساب میکرد. از اینک

از حیث ظاهر شباهت بکسان معشوق پیدا کرده است راضی و خوشحال بود ، رضائی گوید:

چو لوث هستی خود را ز خود شست
قبای رنگ یار آمد بر او چست
ز رنگ یار رنگین گشت کارش
که آمد بوی یار از رنگ یارش

قدم بقدم به «حسن آباد» نزدیکتر میشد و هر لحظه بیخودی او افزون تر میگردد. اشتیاق دیدار دوست هوش و حواس از او ربوده بود. همینکه از دور چشمش به «حسن آباد» افتاد از خود بیخود شد. رضائی گوید:

چو حسن آباد دید آن عاشق مست

چو نقشی پا بر آه افتاد و شد مست

بدل گفتل مبارک باد مردن

که جان بتوان زدست دوست بردن

دلا خوش باش حسن آباد اینجاست

متاع دین و دل برباد اینجاست

بمحض ورود در باغ مصفا کاروانسرائی که لب دریا بود موقتاً سکنی

گزیدند، مردم شهر برای دیدن و اردین تازه دورشان جمع شدند. از

دیدن جمال «پنون» که در لباس عادی نیز هویدا بود در شگفت ماندند.

چو مردم کاروان سالار دیدند بهار حسن در گلزار دیدند

بحسن آباد حسنش تحفه بردند که خوبهای او آنجا شمردند

پنون که بمحض ورود ذوق زده و آن حال رفته بود کم کم بمحیط

شهر معشوقه آشنا میشد و بتدریج خود را آماده برای دیدار میکرد .
 بلی عاشق بود بیتاب و بیمار وجود او ندارد تاب دیدار
 تجلی هر کجا آتش فروزد چو برگ کاه کوه طور سوزد
 و لازم است که سالک منازل سلوک را قدم بقدم و درجه بدرجه
 طی کند :

که از ادنی به عالی میتوان رفت
 توان از نردبان بر آسمان رفت
 اگر رطل گران از بادیه مست
 خورد ناخورده در کارش خلل هست
 نخستین قطره میباید چشیدن
 چو خوگرشد توان ساغر کشیدن
 بنا بر این «پنون» (نگار) تصمیم گرفت که در کوچه و خیابان «حسن
 آباد» گردش کند و چشم خود را با بام و دری که تجلی گاه «سسی» زیبا
 بوده آشنا سازد. رضائی از زبان «پنون» گوید:
 گذارم پای همت پیش امروز
 روم در شهر ماه خویش امروز
 بود امروز یابم روز بازار
 شود زیبا بیازارم خریدار
 گلیم بندگی را چست پوشم
 چو یوسف خویش را ارزان فروشم
 موقعی که «پنون» (نگار) در خیابانها راه میرفت مردم از هم میپرسیدند
 که او کیست ولی هیچکس نمیدانست و «پنون» بدون آنکه کسی او را

بشناسد قدم میزد و چهره او از نزدیکی بمنبع عشقش فروزانتر و قلب او سوزانتر میشد :

جسته و گریخته این خبر بخانه پدر « سسی » نیز رسید که در میان قافله تازه رسیده جوانی بسیار خوشگل و خوش سیما است. « سسی » از شنیدن وصف و تعریف جوان تازه وارد که خود را گازر معرفی کرده یک نوع احساس یگانگی و همجنسی با او کرد. رضائی چنین بیان میکند:

چنان بر شهر نور خویش تافت

که « زیبا » هم بدان تابش خبر یافت
ملک خوئی ولیکن آدمیزاد

گل اندامی ولیکن سرو آزاد
چون آن گازر سواری می نماید

شکوه شهر یاری می نماید
ز بس سنجیدگی زیبا چو سنجید

همان نادیده را هم سنگ خود دید

زیبا در دل خود کشش نامفهومی نسبت ب جوان تازه وارد حس میکرد. یکی از بستگان خود را پیش قافله سالار فرستاد و پیغام داد که از آنها حقی بابت عبور از پل نخواهد گرفت. بعلاوه در این شهر میهمان او خواهند بود. رضائی گوید:

شد از راه کرم دلجوی میهمان ضیافت کرد با صد ساز و سامان

در جواب دعوت بمهمانی « نگار » پیغام زیرا را فرستاد:

ترحم بینهایت کرد زیبا عنایت بر عنایت کرد زیبا

که هم بخشید باج کاروانم هم از روی تفقد داد جانم

غریبان را نوازشها نمودی سرافتادگان بر عرش سودی
سروکار دل من با نیازاست پی شکرت سر من در نمازاست

شاعر میگوید که زیبا از شنیدن این پیغام به حقیقت امر پی برد و
فهمید عاشق و ارسته و معشوق نادیده اش برای دیدارش بیقرار است:

دل زیبا چو بیرون و درون دید نهان در شیریک دریای خون دید
نیوشید آن صنم عرض نیازش قبول افتاد پیش بت نمازش
ز بس فهمیدنی فهمید زیبا که مشتاق من است آن ناشکیبا

زیبا همینکه اطمینان حاصل کرد که پنون از شهر کیچ برای ملاقات
وی آمده است عده ای از دختران همسال خود را صدا کرد و گفت که برای
گردش بیابان برویم ممکن است قافله های تازه وارد را نیز ببینیم. طولی
نکشید گروه دختران بالباسهای رنگارنگ بصوب باغ «سسی» (زیبا) روانه
شدند، بقول رضائی:

سخن از سیر گلشن در میان کرده اند

چون گل بسوی بوستان کرد

در وسط باغ حوضی بود پر از آب مصفا که دور آن بوته های
سبز و گل های زیبا روئیده بود کاند، «سسی» گاهی گاهی که بسیل باغ می آمد
در این حوض شنا میکرد. معلوم میشود که رضائی این صحنه را بپیر روی استقام
سخن نظامی ساخته زیرا در تمهید این منظومه صریحاً باستانی نظامی اقرار کرده
کرده است و خود را نظامی قرن خود خوانده است. این صحنه تا به واسطه حمام
شیرین را بیاد می آوردم رضائی در بیان و تجسم این منظره داد سخن داده
و تشبیهات بدیعی بکار برده است:

کشید از تن بر ند آن ماه تابان

تهی شد قالب پیراهن از جان

در آب از تاب آن خور آتش افتاد
نماید آب روشن در نظر سیم
دماغ آب تر شد زان گل تر
سراپامشت خود را کرد قدر است

تن او آب را آب دگر داد
در آب آن تن عیار سیم در سیم
شد آب زندگانی آب کوثر
ز آب صاف طوفان صفا خواست

از آن طرف پنون که از آمدن زیبا بیباغ اطلاع حاصل کرده بود
اشتیاق فراوان بسویش روانه شد.

روان شد چون صبا در صحن گلزار

نمیدانست پای او گل از خار
براهش بیخودی بنشانند چون خاک

روان چون باد بود و ماند چون خاک
ولی شوقش برآه افتاده نگذاشت

بخاک افتاده را از خاک بر داشت

افتان و خیزان «پنون» بسوی خانه مخصوص «زیبا» میرفت. ازدوری
از لای درختان و گلهای چشمش بحوض افتاد. دید که «سسی» در آب مشغول
آبتنی است. با اینکه با وجود بته‌ها نمیتوانست درست ببیند و تشخیص
دهد اما آن نیم نگاه کافی و از تاب و توانائی وی فزونی بود. رضائی گوید:

ز روزی دید چشمش سوی زیبا

تماشا کرد زیب روی زیبا

چو او با اعشوه زیبا در افتاد

چنان از بیخودی جانش بر آشفست

که از جان داد گان آسوده تر خفت

زیبا که مشغول شنا و آب تنی بود متوجه شد که پنون وارد باغ شده
است و بدوستان خود گفت که ببیند چه اتفاقی روی داده است گفتند که

گازر جوان روی علفها در کنار بته‌های گل افتاده و از حال رفته است.
 «زیبا» بشنیدن این خبر از آب بیرون آمد، رضائی با کمال لطافت
 میسراید :

چو زیبا دید از روی بصارت که نقد هستی او گشت غارت
 تن خود شست در آب مصفا بلا را آب داد آن سرو بالا
 روان از چشمه حیوان بر آمد ز آب زندگانی جان بر آمد
 بعجله تمام لباس پوشید و نفس زنان بر سر آن افتاده خویش رسید.

طریق مهربانی کرد در پیش خرامان رفت سوی کشته خویش
 چو زیبا دید نقش دلنشینش روان برداشت از روی زمینش
 لب جانبخش او همچون مسیحا دمی بروی دمید از بهر احیا
 روان آمد از آن دم در تن او روان شد باز آب رفته در جو

«پنون» از وضع خراب و بی‌حالی در آمد و بر روی زیبا نگاه کرد و
 «زیبا» نیز بروی عاشق نیمه‌جان خود نگرست. نخستین برخورد عاشق
 و معشوق را رضائی چنین مجسم میکند:

نگاه هر دو با هم آشنا شد خرابی بین که بنیاد بلا شد
 ز حیرت شد زبان هر دو خاموش ز شیرین گفتگو محروم شد گوش
 زبان بستند اما با اشارت متاع یکدگر کردند غارت

همان منظره ملاقات را اندر جیت منشی صد سال بعد از رضائی
 چنین بیان کرده است:

چو چشم عاشق و معشوق شد چار

دو دل از یکدگر گشتند تیمار

از آنسو هوش عاشق رفت از دست

از این سو از جنون معشوق شد مست

از آنسو جان مجنون در رمیدن

از این سو نبض لیلی در طپیدن

از آنسو تشنه لب دیوانه آب

از این سو آب بهر تشنه بیتاب

نمایان گشت يك شكل از دو مرآت

دو شه گشتند از يك كشت شه مات

بعد از این ملاقات بیگفتگو که در آن هیچکدام نتوانستند بحرف

بیایند زیبا متوجه وضع خود شد و مناسب دید که ساکت و صامت بسوی

منزل حرکت نماید، رضائی گوید :

چو یکسر هست عالم پر ز غماز بسوی خانه زیبا شد روان باز

شد و نگرفت باج کاروان را ولی تاراج کرد آن نوجوان را

زیبا رفت و پنون را در بهت و حیرت و بیقراری گذاشت. پنون مدتی

در همان حال بیقراری و از خود رفتگی ماند. کم کم بخود آمد ولی احساس

کرد که «سسی» صبر و قرارش را با خود برده است. غیر از خیال سسی خیال

کسی دیگر در سرش باقی نمانده بود. وسیله و بهانه‌ای هم نداشت که مجدداً

برای دیدار «سسی» برود تکیه بدیوار و دل بخيال دلدار نهشته بود که

اندیشه‌ای بخاطرش رسید. «میتوانم بهانه شکار پرنده‌ها باین کوچه و آن

کوچه سر بزنم و اگر بخت یاری کند بخانه «سسی» راه پیدا کنم. کمان را

برداشت و برآه افتاد چندی باینطرف و آنطرف رفت تا اینکه خانه «سسی»

را از دیگر خانه‌ها باز شناخت. درخت بلند و سبزی در حیات آن خانه مانند

خضر او را راهنمایی نمود آهسته آهسته بطرف آن خانه گام بر میداشت.
تا کسی عمد و قصد او را نفهمد.

چون بنزدیک دیوارخانه «سسی» رسید از حسن اتفاق پرنده‌ای
سررسید و بر درخت خانه «سسی» نشست. «نگار» تیری بطرف آن پرنده
رها کرد پرنده جان بدربرد و تیر در حیاط خانه «سسی» افتاد. و این بهانه‌ای
بود که نگار برای دریافت تیر خود وارد خانه «سسی» شود. از زبان شاعر
توانای نازک خیال سند رضائی بشنوید :

ادب پایش شکست و راه بر بست	ته دیوار همچو سایه بنشست
دلش میجست يك راه بهانه	که بشتابد از آن ره سوی خانه
درختی سبز ناگه در سرا دید	غلط گفتم خضر را راهنما دید
شد آن خضرش دلیل راه مقصود	بسوی آب حیوان راه بنمود
قضا را از هوا مرغی در آمد	همای دولت او بر سر آمد
چنان انداخت آن تیر بهانه	که افتاد از هوا در صحن خانه

همینکه نگار وارد حیاط شد زیبا را رو بروی خود دید و هدف تیر
نگاه وی گردید ولی تعادل خود را از دست نداد:

بزیبا شد دچار آن ناشکیبا	نشان تیر چشمش کرد زیبا
شد از بس تیر خوردن سر بسر خون	ولی خون از درون ناورد بیرون
که آن خاک حرم را دید بس پاک	بخون خود نیالود آنچنان خاک

زیبا و نگار با کمال احتیاط رفتار کردند تا مادر زیبا از رابطه درونی
آنها آگاه نشود، رضائی آن صحنه را بسیار خوب بیان کرده است. مادر زیبا
بالاخره دید که جوانی وارد حیاط شده تیر خود را برداشته اما بطرف زیبا
نمی‌اندازد نگاه آشنائی نگاه میکند. رضائی گوید:

ولی زیبا عجب فهمیده میدید
 مبادا مادرش آگاه گردد
 ولی شد مادر او نیز آگاه
 بزینبا دختر خود گفت مادر
 بصحن خانه ما کیست دانی؟
 ولی زیبا بکتم راز کوشید
 و گفت :

نگاه خویش را دزدیده میدید
 میان هر دو سد راه گردد
 نگار نازنین را دید ناگاه
 که ای فرخنده روتا بنده اختر
 چنین در جستجوی چیست دانی؟
 مرا و را دیده و دانسته پوشید

نمیدانم من از نام و نشان
 از نگار میپرسد که کیست و چکاره است. نگار جواب میدهد:
 بگفتا گازرم نامم نگار است
 تجارت پیشه ام در روزگار است
 نگار با کمال احترام و ادب شرح تیرزدن مرغ را بیان میکند
 و عذر میخواهد :

چو گویم عذر خود بس شرمسارم
 خطا کردم امید عفو دارم
 نگار بر گشت و مادر و دختر هر دو از رفتار و کردارش خوششان آمد
 رضائی اضافه میکند:

ولی در سینه شان کرد منزل
 برفت از دیده اما ماند در دل
 نگار بمحل اقامت خود برگشت و هر طور بود سعی نمود که راز
 دوست افشا نشود و از گردش بطرف خانه زیبا خود داری نمود کتمان
 راز و تحمل آتش عشق روز بروز برای نگار مشکل تر میشد بالاخره
 پیامی بزینبا فرستاد تا دل بیقرار خود را تسکین داده باشد و فکر کرد:
 بود بدر از با اغیار گفتن
 از او بدتر زیار خود نهفتن

پیرزنی را که با خانه و خویشاوندان زیبا آشنائی داشت پیدا کرد و

درد دل را برای اوباز گو کرد. از زبان رضائی بشنوید:

بآن شیرین بصد شیرین زبانی	پیام من بگو اما نهانی
نهان میگویمت راز نهانی	که هم جان منی هم یارجانی
مرا شوق برون آورد از کیچ	تو مقصودی از این قصدم گر هیچ
غریب شهر حسن آباد گشتم	باندوه غریبی شاد گشتم
دل مرا چون کشیدی حلقه در گوش	مگردان بنده خود را فراموش

نامه «نگار» از زبان رضائی بسیار مفصل است و ابیات فوق مختصراً بعنوان نمونه درج شد، رضائی درباره اظهار عشق آتشین «نگار» اضافه میکند:

زبان او در دوزخ گشاده	بآتش حرف خود را آب داده
دمش در گوش زیبا آتش افروخت	بسوز عشق دل در سینه اش سوخت

زیبا بوسیله همان پیر زن جوابی بنگار میفرستد که یکی از شیرین ترین نامه های عشقی است.

ببر از ذره پیش آفتابی	ببر سوی نگار از من جوابی
بگوای خنده گلزار خوبی	متاع رونق بازار خوبی
توئی یوسف خریدار توام من	زلیخاوش گرفتار توام من
وصالت دولت جاوید زیبا	گل رویت گل امید زیبا
نیم يك لحظه خالی از خیالت	سرم پر شد ز سودای وصالت
بود گر جان شیرینم دوایت	نگارا جان من بادا فدایت
نوازش گر کند لطف خدائی	نماند در میان ما جدائی

ضمناً زیبا از نگار خواهش میکند که باید رسماً برای خواستگاری پیش پدرش کسی از بستگان خود را بفرستد تا بدینوسیله راه شرعی

برای وصال آنها پیدا شود. «نگار» که منتظر چنین اشاره‌ای بود يك نفر از همراهیان خود را که مرد مسنی بود و جهان دیده برای خواستگاری نزد پدر زیبا فرستاد و بدینوسیله رسماً از زیبا خواستگاری نمود پیغام بر نگار به پدر زیبا از اخلاق حسنه داماد تعریف کرد و گفت که پیشه آبائی داماد نیز گازیست ولی عملاً مشغول تجارت است زیرا در تجارت استفاده بیشتری است. پدر زیبا میگوید که تجارت شغل مطمئنی نیست و هنر و فن دوامش بیشتر است و باید نگار بفن و هنر گازی وارد و آشنائی کامل داشته باشد تا که علاوه بر هم پیشگی با خانواده زیبا وسیله امرار معاش ثابت و با دوامی داشته باشد پدر زیبا اضافه می کند که نگار بمال و منال و ثروت خود مغرور بنظر میرسد و این خوب نیست و من می خواهم امتحان کنم و اطمینان حاصل کنم که او بفن گازی وارد است. رضائی گوید:

نگار آمد بمال خویش مغرور هنرمندی زشان او بود دور

ولی گنج هنر دارد بقائی بماند تا دم مردن وفائی

«نگار» چون از نظریات پدر معشوق آگاه شد خود را برای شستن لباس و آموختن گازی آماده ساخت و از خدا مسئلت نمود که در این کار مشکل و جدید باوی یاری نماید. رضائی گوید:

خداوندا منم خاکی زر اندود تو میدانی که در من نیست بهبود

تو گر عیبم بپوشی نیست با کم شود چون زر عزیز آن مشت خا کم

توئی کز مهره گل دل بسازی حقیقی سازی از قدرت مجازی

خداوندا تو باشی عیب پوشم که من گندم نمای جو فروشم

تو گردان راست گر گفتم دروغی مرا چون صبح صادق ده فروغی

نکو کاری بکن با من نکوئی بکن پیش من آسان جامه شوئی

اگر سازی بهمت همعنانم بناخن کوه کنند میتوانم
نگار تصمیم گرفت که هر طور که باشد هنر گازی را بیاموزد
و بنمایاند با کمال اشتیاق و هیجان بسوی خانه گازر رهسپار شد ولی دچار
ترس و تردید بود. رضائی حالت او را چنین بیان میکند:
گه از شادی بجستی راست چون تیر.

گه از اندوه ماندی پا برنجیر
بصد خوف و رجا می رفت در راه

چو خور می تافت و می کاست چون ماه
و بالاخره بخانه گازر پدر زیبا رسید و آمادگی خود را برای کار
جامه شوئی نشان داد. گازر گفت که تو جوان بسیار خوب و آراسته ای بنظر
میرسی و اگر ببینم که در هنر و پیشه ما دستی داری با کمال میل ترا بدامادی
قبول میکنم و زیبا را به تو میدهم. سپس مقداری جامه برای شستن
به نگار داد. «نگار» که کوچکترین اطلاع و تجربه ای درباره رختشوئی
نداشت جامه ها را کنار رودخانه برد و مشغول شستن گردید جامه های
خشن را با دستهای خود مالش میداد اما دست لطیفش زود آسیب دید و
ناراحتش کرد. زیبا زود متوجه شد و بلافاصله سر رسید:

چو زیبا دید کشتی در تباهی

چو باد شرطه سویش گشت راهی

زیبا نگار را در آن وضع مشکل دید از روی شوخی و ناز باو گفت
که کار عشق آنقدرها آسان نیست از طعنه های زیبا، نگار تاب و تحمل را از
دست داد و گفت:

نیم گازر نیم مرد هنرور سرم در خاک باد و خاک بر سر

به ریو و رنگ هم رنگ تو گشتم من کم سنگ هم سنگ تو گشتم
 بود روز سیاه امروز بر من که عییم میشود امروز روشن
 منم زین درد درهول قیامت تو بر من میزنی سنگ ملامت
 نه جای طعنه جای دلنوازیست که پای من براه کار سازیست
 مگر نبود دلم پروانه توست بصد فرزانی دیوانه توست
 بصد صخره نمیگنجد جنونم برد صد بیستون یک سیل خونم
 جنونم از بهار تازه تست مرا اندازه بر اندازه توست
 زیبا فوراً متوجه میشود که دل آزرده را آزرده تر ساخته است و چون
 خودش میدانست که نگار بیچاره در هنر گازی مهارتی ندارد از راه
 دلجوئی در میآید:

چه گفت این گفت دارم صدندامت

چرا بیجا زدم سنگ ملامت
 ولی جنگم اساس آشتی بود
 همینم بود از جنگ تو مقصود
 که در شور آورم دیوانه خویش
 ببینم گرمی پروانه خویش
 در آرم باده عشق تو در جوش
 چشم زین باده پر شور و سر جوش

چون دستهای خون آلود «نگار» را زیبا میبیند باو میگوید نگران
 مباش من بتو رختشوئی یاد میدهم :

ز آزارت بود آزار من بیش
 وجود مادودل در یک وجود است
 تو در کف ریش داری من بدل ریش
 بهم در بافته چون تار و پود است

نگار از تشویق و مساعدت زیبا جان تازه‌ای بخود گرفت و با اطمینان خاطر مشغول جامه‌شوئی شد ولی تمام کارهای اصلی را زیبا برایش انجام میداد. هر طوری که شد زیبارضایت مردم را از کار نگار حاصل نمود و همه مردم از هنرمندی نگار در رختشوئی تعریف و تمجید کردند:

چو گوش‌گازر این تحسین نیوشید

چنان شد شاد گوئی باده نوشید

خلاصه پدر زیبا (سسی) نگار (پنون) را بدامادی خود پذیرفت و مطابق شرع اسلام عقد آن دودلداده در میان شور و شغف بستگان هر دو طرف بسته شد.

دختران دوست زیبا بعد از انجام مراسم عقد دورشان را گرفتند و به نگار تبریک گفتند. و با آهنگ دلپذیری اشعار زیر را خواندند:

که امشب دور گردون یاور تست

سر اقبال و دولت پرور تست

شب وصل است امشب شادمان شو

بزن چرخ و روان چون آسمان شو

همایون ساعت و وقت سعید است

توان گفتن که امشب روز عید است

که بخت خفته‌ات بیدار گشته

نصیب وصل آن دلدار گشته

منشی درباره جشن عروسی چنین میگوید:

جهان پیرا حسن و جوانیست

بیاساقی که امشب شادمانیست

بود قاضی محب دل گواه است

شبی عقد و نکاح مهر و ماه است

شب‌ی چون جان جانان عنبر آمیز
شب‌ی آبتن صبح امانی
شب‌ی چون طره خوبان دلاویز
شب‌ی ظلمات آب زندگانی
همه سعدین را نسبت قران بود
فلک از نور عشرت چهره افروخت
شب‌ی کان بود صبح نور مقصود
شب‌ی کان مطلع نور طلب بود

زیبا و نگار بوال یکدیگر رسیدند و هستی خود را در وجود یکدیگر
طوری محو کردند که از دنیا و مافیها بیخبر شدند. زیبا در پیش خود کاغذی
از پدر حقیقی خود (یعنی پادشاه) داشت که نسب او را نشان میداد. زیبا این
امر را از پنون پنهان نگه داشته بود و میخواست عشق او را بعنوان دختر
گازر امتحان کند. ولی بعد از عروسی مناسب دانست که نگار از حقیقت
این امر آگاه شود و بداند که معشوقه اش مثل خودش فرزند شاه عالیقدر
بنیوراست. نگار با اطلاع یافتن از این موضوع بیش از پیش بخود میباید و
خود را خوشبخت‌ترین مردم میدانست... روزها و هفته‌ها بدین منوال
گذشت و همراهان نگار نمیدانستند که تکلیفشان چیست. هر چه خواستند
که نگار باز با به پایتخت کیچ مراجعت کند میدیدند که او خود را کاملاً در
عشق زیبا گم کرده است و هر گز مایل نیست از آن جنت حسن و عشق بیرون
قدم نهد، بعد از انتظار طولانی موقعیکه همراهیان نگار فهمیدند که کاری
از دست آنها ساخته نیست با مقداری آذوقه بشهر کیچ برگشتند و گزارش
مفصلی بعرض پدر نگار پادشاه کیچ رساندند. شاه از شنیدن خبر ازدواج
شاهزاده محبوب خود با دختر یکنفر گازر بر آشفت و شاهزادگان دیگر
را احضار کرد و گفت که نگار جوان ساده و زود باور است و در عشق دختر
گازر گیر کرده است او خوبی و بدی را نمیفهد شما بطور خصوصی بشهر

حسن آباد بروید و بانگار ملاقات نمائید. او حرفهای نصیحت و پند را گوش نخواهد داد. شما باید مواظب او باشید و با هر خدعه و نیرنگ که ممکن باشد نگار را از حسن آباد بر بایید. برادران نگار با اتفاق عده‌ای از همدستان عازم حسن آباد شدند.

در حسن آباد نگار و زیبا از همه جای خبر روزهای وصال را می‌گذرانیدند
منشی گوید:

چو «پنون» از بهار وصل گل چید

دو عالم را بیکام خویشتن دید

خزان زد بر بهارش دست تاراج

خدنگ فتنه را شد سینه آماج

برادران نگار:

ره کوه و بیابان را بریدند در آن گلشن چو صرصر در رسیدند
نگار با کمال محبت از برادران خود پذیرائی و آنها را بزن محبوب خود معرفی نمود. شاهزادگان کمیچ زود تشخیص دادند که با حرف و نصیحت نخواهند توانست نگار را با خود وادار به برگشت به کمیچ نمایند. آنها از عروسی نگار اظهار خوشحالی نموده و گفتند که ما نیز آمده ایم بشما تبریک بگوئیم و در جشن سرور و شادمانی تو شرکت کنیم. نگار و زیبا از شنیدن آن بی‌اندازه خوشحال شدند و بساط عیش و نوش را با فتحار مهمانان خود گسترده‌اند. برادران نگار که منتظر چنین فرصت بودند داروی مخدری در جام شراب ریختند و بخورد هر دو عاشق و معشوق دادند، زیبا و نگار در کمال بیخبری بسلامتی یکدیگر مینوشیدند. بعد از ساعتی چند که در حالت مستی و بیخبری گذشت. هر دو یکدیگر را در آغوش گرفته مست و بی‌حال

افتادند. برادران نگار بدون درنگ «پنون» را از آغوش «سسی» جدا کردند و سرعت از حسن آباد فرار کردند. چند بیت از منشی:

شبی کردند اورامست و سرشار که شد بیخود ز حال یار و اغیار
نشاندنش به پشت بختی تیز چه بختی باد پیما برق مهمیز
بحدی ناقه‌ها را گرم راندند که در یکشب بشهر خود رساندند

«پنون» را ربودند و بشهر کیچ رساندند. بیچاره «سسی» ساعتها در خواب و مدهوشی ماند. روز بعد هنگامیکه چشم گشود دید که «پنون» از آغوشش غایب است. با وحشت و ترس از اطاق باطاق میدوید هر چه جستجو کرد «پنون» را پیدا نکرد. از برادران وی و همراهیان نشان و شترهایشان نیز خبری نبود. همه چیز بروی آشکار شد. برادران نگار او را ربوده بودند «سسی» دیگر حوصله صبر و انتظار نداشت با همان وضع پا و سر برهنه با موهای ژولیده مویه کنان بطرف مسیر شترها دوید بیچاره در شنهای بیابان ناپیدا کنار افتان و خیزان راه میرفت. گرسنه و تشنه باد سوزان تابستان را میبلعید و میرفت، منشی وضع رقت بار زیبارا چنین مجسم میکند:

بحسرت چاک زد جیب جگر را بکند از دست یکسر موی سر را
برهنه پا سوی صحرا قدم زد بعالم شورش محشر علم زد
کشیدی آه سرد از سینه ریش خراشیدی بناخن چهره خویش
چو از غم ناله‌های زار میکرد فکر اندر دل کهسار میکرد

فرسنگها دور از حسن آباد چوپانی را که چوب بلندی بدست داشت و بسوی وی میآمد مشاهده کرد. چوپان اول از دیدن یک زن بسیار زیبا در آن شنزار حیران بود و لی همینکه متوجه بیچارگی «سسی» شد احساسات پست حیوانی در او بیدار شد و به سسی گفت که زن زیبائی مانند

تو نباید دنبال کسی که بیوفائی کرده برود. من عاشق توشده‌ام و از دل و جان وصال تو را می‌جویم. چوپان که قیافه‌اش خوش و وحشیانه‌ای بخود گرفته بود بطرف «سسی» قدم برداشت. در عالم بی‌کسی و بی‌چارگی «سسی» از خدا مسئلت نمود که سینه زمین بشکافت و از دست درازی مردم مصون ماند. ناگهان صدای مهیب و رعد مانند‌ی درتپه‌های شنی طنین‌انداز شد زمین زیر پای «سسی» شکافت و او را بدرون کشید. منشی گوید:

قبول افتاد اندر حضرت پاك

هماندم زد بدامن زمین چاك

درون غار رفت آن ماه تابان

مه اندر برج خاکی گشت پنهان

چوپان از مشاهده این واقعه سخت دچار وحشت شده بود از فکر پست خود پشیمان گردیده مقداری شن و خاک را در روی محلی که «سسی» در آن ناپیدا شده بود ریخت و بدین‌وسله تپه کوچکی پدید آمد.

«پنون» را در حال بیهوشی بشهر «کیچ» آوردند و در روی تخت‌خواب مجللی خوابانیدند چون بهوش آمد «سسی» را در کنار خود ندید. آتشی از نهادش برخاست. مجنون وار بسوی شهر جانان میشتافت تا پدر و برادرانش بخود آمدند و فرسنگ‌ها از کیچ دور شده بود کشش عشق او را بطرفیکه «سسی» در آنجا دفن شده بود میکشاند. چون بنزدیکی قبر رسید چوپان را دید که نزدیک قبر در روی تپه‌اش ایستاده بود چوپان از وضع رقت‌بار جوان خیلی دلش بحال او سوخت و باو آب تعارف نمود و ضمن گفتگو گفت که زن بسیار زیبائی در جستجوی محبوبش که «پنون» نام داشت که در دل خاک فرورفت و مدفون گردید. «پنون» خود را بر تپه انداخت و گفت ای «سسی»

من دیگر تاب دوری تو را ندارم مرا بار دیگر در آغوش خود جای بده - برای همیشه - ای خدا. قبر دهان را باز کرد و «پنون» را با آغوش کشید دهان گور دوباره بسته شد. منشی گوید:

دهان وا کرد و در زیر زمین رفت

در آغوش نگار نازنین رفت

ز عشق صادق و دلسوزی شان

بهشت جاودان شد روزی شان

داستان عشق بلاخیز «سسی و پنون» یا زیبا و نگار بی پایان رسید. رضائی در شرح این داستان گفته است که مزار «سسی و پنون» زیاتگاه عموم بوده و از راههای دور برای زیارت بدانجا میآمده اند و حتی در بعضی از شبها اتفاق افتاده که «سسی» از مزار بیرون آمده و بازائین گفتگو کرده است. امروز هم مردمی که زخم خورده تیر عشق هستند جهت تسلی بزیارت مزار میروند و دعایشان اغلب مستجاب میشود.

یادداشت

همانطور که در مقدمه متذکر شدیم داستانهای محلی پاکستان را شعرای متعددی بزبان فارسی سروده اند ولی آثار بعضی از آنها هنوز بدست ما نرسیده است. از میان آثار سرایندگان داستان «سسی و پنون» خلاصه اثر نفیسی از شاعر دیگر بنام محمد سلامت علیخان سلامی چند روز پیش بدست مؤلف رسید. در مجلد دوم نشریه «پنجابی ادبی آکادمی» آقای احمد حسین احمد قریشی قلعداری مثنوی سلامی را که بعنوان «طور عشق» سروده شده معرفی مینماید. نظر با اهمیت آن شاعر که پیرو نظامی و امیر خسرو یکی از سرایندگان «خمس» میباشد تذکر مختصری داده میشود:

بقول آقای قلمعداری مثنوی «طور عشق» در سال ۱۳۱۳ هـ (۱۸۹۶ میلادی) سروده شد و قطعه تاریخ زیر را يك شاعر دیگر ساخته است.
گفتم از هاتف بده داد کلام

دیده‌ای گاهی چنین نادر کتاب
بهر سالش از سر داد آن شفیق

گفت «این نظمى است بى شك لاجواب»
(۱۸۹۶ میلادی)

و این است قطعه تاریخی که خود شاعر ساخته :

بفکر ماده تاریخ این جلد

منور قلب خود از نور عشق است
سلامی يك الف خواهم ز الله

عجب عالم بگو «بر طور عشق است»

و شاعر به‌خمسه خود نیز و چنین اشاره کرده است :

این سومی جلد است از پنج آن پنج که کرده‌ام جمع گنج
و جای دیگر:

من جمع چو پنج گنج کردم

چون دیدم و گونه رنج کردم

این شاعر بقول خود پنج‌مثنوی ساخته و بدون تردید دیوان غزل نیز داشته ولی غیر از این مثنوی عشق از آثار دیگر وی تا بحال اطلاعی بدست نیامده است. ممکن است «پنجابی ادبی آکادمی» که تازه بجستجو و تحقیق در آثار گویندگان پارسی پنجاب پرداخته آثار دیگری نیز بدست بیاورد. با اینکه تألیف نگارنده زیر چاپ بود حیقم آمد که تذکری

از شاعری که آنهمه عمر در خواندن و سرودن شعر فارسی صرف کرده داده نشود. شاعری که در زمان حیات خود را با ملك الشعرا فیضی فیاضی مقایسه میکرد ارزش آنرا دارد که اسمش بگوش ایرانیان برسد. سلامی نیز مانند شعرای دیگر احساس نمود که شاهد داستان عشق «سسی و پنون» را باید بحله فارسی آراست میگوید:

یعنی بزبان خاص هندی تصنیف کسی نمود «سسی»
 شخصیت او برهنه دیدم در حله فارسی کشیدم
 بطور کلی سلامی داستان متداول را با اختلافی جزئی بیان میکند:
 قطعاتی چند برای نمونه بیان شاعر درج میگردد. دختر نوزاد را در صندوق چوبی گذاشتند و برودخانه انداختند.

سلامی میگوید:

صندوق فکند از کناره شد بحر زسهم او دوپاره
 صندوق برنك ببط براوشد شد بحر صدف گهر دراوشد
 صندوق حباب وار گردید بر حکم تلاطمش بجنبید
 با سیل روانه شد بدریا صندوق بشکل برج جوزا

و در بیان حسن «سسی» گوید:

حسنش بزمین چو ماه پر تاب خورشید بچرخ تشنه آب
 تابنده رخس چو بدر کامل تابنده رخس چو بدر کامل
 خورشید نمی شود مقابل خورشید نمی شود مقابل
 غوغاش بچار سو بیفتاد غوغاش بچار سو بیفتاد
 عنقای جمال بال بگشاد عنقای جمال بال بگشاد

بر دوش ز حسن آتشین مار

بر دولت حسن شد گرفتار

شد زلف دو تا کمند جانها

شکند خم ابروش کمانها

صد طور ز جلوه اش فروزان

خورشید و قمر چو خرقه پوشان

سسی باتفاق دختران دیگر نخستین بار برای دیدن باغ میرود.

در آن باغ نقاش تردست در میان عکسهای دیگر شهزاده کیچ را نیز ترسیم کرده بود. سلامی گوید:

هنگامه حشر فهم بر باغ

از دیده غیر ناپدیده است

بخشند بدل تو سوز آهی

این خانه تو است بی چراغ است

باز آ بخدا ز لاله زاری

ای سسی خسته رو نه در باغ

شخصی بیکمین تورسیده است

جان تو برد بیک نگاهی

من صاف بر آنم این نه باغ است

بهتر که قدم در این نه آری

ورود «سسی» را بیباغ چنین بیان میکند :

القصة چو «سسی» اندر آن رفت

جاننش بهوای بیوستان رفت

احراق چو برق در صبا بود

هنگامه حشر در قفا بود

سسی بمحض دیدن عکس شاهزاده پنون بدرد عشق مبتلا شد:

از يك نظرش خبر نه باقیست این جلوه طرفه دید ساقیست

يك طرفه نشد که رفت از خویش تا شد خبرش که سینه شد ریش

ز آسیب قد جوان رعنا شد تیر قدش کمان دو تا
 سسی خطاب به نقاش عکس پنون میگوید:

زان نقش برنگ نقش کردی

سویم چه تفنگ نقش کردی

از دست تو در بلا فتادم

در کوی اجل قدم نهادم

آمدن پنون بشهر سسی و ورود او بباغ را چنین بیان میکند:

چون رفت سفر بباغ اندوخت

هر غنچه و گل چراغ اندوخت

سسی از شنیدن خبر آمدن پنون:

چون برق ز کوه شوق بشتافت

از آمدنش چو آگهی یافت

پرواز حواس آن پری شد

چون نقش بنقش جوهری شد

برادران پنون عاشق و معشوق را با شراب مدهوش نموده پنون

را از کنار سسی ربودند:

بر فرش گذاشت نیم جان را در گور نهاد ناتوان را

سسی بیدار شد و عالم را دگرگون یافت:

گم شد همه عالم از نگاهش

آمد نظر آه زو سیاهش

گل رخ ز طمانچه نیلگون ساخت

يك آه کشید و سینه خون ساخت

آلوده خون که عارضش بود

بر آتش سرخ زلف شد دود

شیرین همه تن چو کوهکن شد

بر کوه خیال تیشه زن شد

چون لاله بخون نشست پرجوش

بر جانه حواس ماند و نی هوش

پنون آنطور که در داستان گفته شد بقبر سسی میرسد و همینکه

میشنود چگونه سسی در فراق او جان داد بی حال میافتد . قبر سسی را

میشکافد و پنون را نیز در دل خاک جا میدهد.

افتاد ز ناله داد جانی

بشنید چون پنون این بیانی

جان داد به هجریار محزون

گویند چو افتاد پنون

جا یافته در کنار سسی

شق شد بدمی مزار سسی

ارژنگ عشق

یا

سوهنی مہیوال

Title The heritage of America

Author Cominager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973 C 735 H

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 17

72988 - 268

2296

9, 20, 26

2297

14, 21, 314

همانطور که قبلاً اشاره شد زبان فارسی طی قرون گذشته در شبه
قاره هندوپاکستان عالیت‌ترین مقام و منزلت را دارا بوده است. این زبان
شیرین و روان متعلق بهیچیک از ایالات و قسمت‌های شبه‌قاره و مخصوص
طایفه خاصی از مردم آن سامان نبوده است ولی این زبان زبان علم و ادب یا
بالفاظ دیگر زبان دانش و دل بوده است.

شعرا و نویسندگان سندی و اردو و پنجابی و پشتو و بنگالی و لهجه‌های
دیگر برای مردم محل بزبانهای محلی شعر میسرودند و در عین حال آثار
و افکار خود را بزبان فارسی نیز بیان داشته‌اند زیرا فارسی بهترین زبان برای
بیان عواطف قلبی و نکته‌های دقیق علمی است. لطافت و جزالت و
شیرینی آهنگ فارسی طی قرن‌ها قلوب مردم را مسخر کرده و ذوق و قریحه
تازه ادبی و لسانی بوجود آورده است.

صد و چند سال پیش دریکی از قریه‌های پنجاب با اسم کلانور شاعری
زندگی میکرد. اسم شاعر **عظامحمد** و تخلصش **زیرک** بود و تنها چیزیکه
از احوال این شاعر وارسته و فارسی دوست بر ما معلوم است اینست که از
خانواده علم و فضل بوده و در تحصیلات ادبی و شعر از پدر خود کسب فیض
کرده است. زادگاه خود کلانور پنجاب را بسیار دوست میداشت. یکی
از آرزوهایش این بود که داستان شورانگیز عشق پنجاب را بفارسی بازگو
نماید و با بران و ایرانی‌ها رومغان به فرستد. شاعر در بیان کلمات و اصطلاحات

زبان و مطلب کمال دقت را بکار برده است. زیرا میخواست سنن ادبی
نظامی و امیر خسرو و ملا غنیمت را دنبال کند و از میخانه **زلالی**
 جامی بدست آورد.

داستان حسن و عشق گجرات و بخارا را با زحمات زیاد در قالب شعر
 ریخت و بقول خودش بعد از سالها رنج و زحمت دروادی عشق چراغ دیگری
 افروخته و بگلشن گلبنی تازه اضافه نموده است :

نشاندم گلبنی در گلشن عشق

چراغ افروختم در ایمن عشق

چو تیر غم بدل شبها نشستم

بخون بلبلان گلدسته بستم

شاعر داستان محلی پنجاب را بزبان شیرین و روان ایران در آورده
 تا از این باده پنجابی لب شیرازیان تر شود و بوی دل انگیز این گلبن عشق
 بمشام ایران برسد: اما تا امروز

لب شیرازیان زین باده تر نیست

ز بویش مغز ایران را خبر نیست

این داستان را شاعر کلانور پنجاب با شور و شغف بفارسی بیان نموده
 ولی هنگامیکه آنرا بپایان رسانید تحولات و تغییرات سیاسی در هند لطمه
 بزرگی بزبان و ادبیات فارسی زده بود بدین معنی که دولت انگلیس تسلط
 کامل بر سر اسر شبه قاره هند پیدا کرد و زبان فارسی از مقام رسمی خود
 افتاد و زبان انگلیسی بسرعت جای زبان رسمی و زبان دفتری و مکاتبه
 را گرفت :

در تمهید مثنوی که سالها پیش سروده شاعر بخود میبالد و از

گفته‌های خویش مباحثات میکند میگوید:

باشعارم ملاححت بخش چندان	که گردد صفحه کاغذ نمکدان
کنم ایرانیان را مشک درمی	بهر سطر م سیاهی ده که ازوی
به مهر خاوران آید هلالی	کشد تلخ و ترش جان زلالی
بگردد در دهان کشمیر را آب	کله داری کند درهند پنجاب

گشایم چهره جادو خیالی	زنم این جام بر یاد زلالی
کنم تازه فسون سامری را	کشم از خامه طرح ساحری را
زبان حرف گیران هست غم نیست	به حرفم جای انگشت قلم نیست

ولی شاعر در پایان کار موقعی که با وضاع دگرگون و محیط نامساعد نگاه میکند احساس مینماید :

حدیث حسن و عشق از بسکه گفتم

گهرها در شب تاریك سفتم

ز کس امید مـزدم نی در این کار

قمار خشك می بازم خبردار

شاعر پنجاب که بشعر خود آنهمه افتخار و مباحثات میکرد آرزوی خود را که شعر به ایران برسد بگور برد.

صد سال گذشت و بر حسب تصادف گلپهائی از آن گلبن عشق که تازگی جاویدان خود را در بردارند بدست نگارنده افتاده و مقاله‌ای در مجله فارسی هلال درباره معرفی این شاعر و مثنوی شورانگیزش انتشار یافت و تا اندازه‌ای آرزوی آن شاعر برآورده شد. مطالبی در بعضی روزنامه‌های تهران نیز درباره احوال شاعر و داستان عشقی وی درج شد که موجب تشویق نگارنده گردید. اینك خلاصه‌ای از داستان ارژنك عشق.



سه چهارصد سال پیش کلالی با اسم عزت الهی در شهر سبز و خرم
گجرات زندگی میکرد. عزت الهی در ساختن ظروف سفالی و همچنین
نقاشی روی کاسه‌های گلی استاد بود. شاعر در بیان کمال صنعتگری او
چنین داد سخن داده است :

ز گل می ساخت جام شهریاری

ز جم میداشت چشم جامداری

سفالین جام او بر چرخ گردان

شکستی کاسه خورشید را شان

ز جامش درد کش مینای گردون

روان از چشم ماه چارده خون

پی صورتگری چون موی بستی

سری دعوای مانی را شکستی

کار و بار کلال بسیار خوب بود و زندگی مرفه‌ای و در میان قوم

و خویش مقام و منزلت بزرگی داشت. ولی با این همه رفاه و آسایش ظاهر

همیشه افسرده و اندوهگین بود زیرا اجاقش کور بود .

ز دولت خانه او بود معمور

ولیکن از چراغ چشم بی نور

غمی بر دل اگر بودش همین بود

دگر هر نعمت روی زمین بود

روزی گذار پیر روشن ضمیری بگجرات افتاد. عزت الهی خدمت

پیر رسید و عرض مدعا نمود. پیر بدرگاه خداوند دعا کرد و بمرد کلال

اطلاع داد که دعایش شرف قبول یافته و خداوند تعالی ویرا دختری اعطا خواهد نمود:

ز اسرار قبولش پس خبر داد

که هست اندر رخت دخت پریزاد

بعد از مدت نه ماه زن کلال دختر بسیار زیبائی بدنیا آورد و نامش را «سوهنی» یعنی «زیبا» گذاشتند. شاعر تولد دختر را بزبان شعر چنین بیان میکند:

پری از زیر دامن زاد حوری

جدا کرد آسمان از نار نوری

چو دیدش حسن را تفسیر کشاف

نهادش نام سوهنی چشم انصاف

سوهنی روز بروز بزرگتر و زیباتر و طنازتر میشد :

خرامش فتنه را کار آگهی داد کلامش با شکر جام تهی داد

پایان آمد از عمرش چو دهسال جمالش چوب زدبر کوس اقبال

تجلی کرد طور جلوۀ او علم گردید نور جلوۀ او

حیا شد شمع فانوس نقابش شکایت کرد شوخی از حجابش

پرش بود از شراب دلبری جام ولیکن بود ظرف لذتش خام

دختر کلال جوان شد و او بفکر عروسیش افتاد. جوانی خوش

شمایل را از میان اقوام خویش که در ده دیگر در چند میلی گجرات بکار

کشت و زراعت مشغول بودند انتخاب و سوهنی را با او نامزد کردند.

ولی هیچکس از تقدیر و سرنوشت این دختر زیبا و دلربا خبر نداشت.

ولی از کار گردونش خبر چیست
 که این آتش برای خانه کیست
 نه دود است این که گردد فتنه بر پا

رسد تیر کمانش تا بخارا
 برون آرد سر از گهواره ننگ

زند قرابه گجرات بر سنگ

آری کسی نمیدانست که يك تاجر جوان اختر از بخارا وارد
 گجرات و گرفتار عشق سوزان و خانه برانداز سوهنی میشود. باهمه آن
 رنج و اندوهی که با سوز عشق توأم است شاعر نظرش اینست که همان
 درد عشق غم هستی را درمان میکند. و بشر را از خاک بعرش علین میرساند.
 چه خوب گفته است :

بیا کوبیم پیر عشق را در نسازد خاک را زر کیماگر

چراغ آمد کنون پروانه آریم غرض جائی پی جانانه آریم

تاجر جوانی در شهر بخارا زندگی میکرد. برای انجام کارهای
 تجاری بکشورهای دیگر نیز میرفت. کالاهای تجارتی خود را بشهرهای
 دور و دراز میفرستاد.

چند بیت درباره قهرمان داستان که پیروی از استادان قدیم سروده
 درج می گردد :

روایت را ضمان آتش بیانی به تمثیلی کند موشك دوانی

که بود اندر بخارا نوجوانی سبکروی ظریفی تازه جانی

ز باغ میرزائی نخل رعنا سمندر گلبدن شمشاد بالا

رحیق ثروتش در ساغر کام زحسن دولتش رخسار گلقام

مغل ممتاز عزت بیگ نامی صدای شهرت دولت غلامی
 میرزا عزت بیگ غیر از سودا گری سودای دیگری نداشت و همواره
 دنبال فرصت برای رونق تجارت خود بود. در خلال سفرهای روم و شام و
 ممالك همجواردیگر تعریفها از هندوستان و کالاهای آنجا را شنیده بود.
 همچنین میدانست که هندوستان بازار خوب برای اجناس بخارائی از قبیل
 حریر و سنجاب و سمورو کمخواب و غیره میباشد.

نه تنها بود مهر شام و رومش
 نه تنها بود مهر شام و رومش
 بهر آمد چو میدان ز آسمانش
 بهر آمد چو میدان ز آسمانش
 بضاعت که بودش همرهی جفت
 بضاعت که بودش همرهی جفت
 حریر و قند زو سیفور و سنجاب
 حریر و قند زو سیفور و سنجاب
 ز دیناری و منسوج و خزنرم
 ز دیناری و منسوج و خزنرم
 کاروان از بخارا بجانب دهلی روان شد و بعد از تحمل زحمات سفر
 طولانی خود بالاخره به پایتخت شاهان تیموری رسید. عزت بیگ بدر بارشاه
 جهاندار شرفیاب شد و چون شاهان تیموری علاقه زیادی بکالاهای ترکستانی
 داشتند بازار فروش عزت بیگ گرم شد و شاه و درباریان و مردم از امتعه
 او حسن استقبال کردند و تاجر بخارائی ثروت و پول زیادی بدست آورد از
 موقعیت خود بسیار خوشحال و خورسند و با امید و آرزو بآتیه درخشان
 باتفاق همراهان عازم مرز بوم خود گردید:

پس از جمعیت سود فراوان

فزود اندر دلش مهر وطن جان

خلاصه بعد از جمع آوری پول با دل خرم از دهلی بسمت شمال روانه
 شد تا از راه پنجاب بترکستان باز گردد. شاعر بطرز دلپذیری بسر نوشتی

که در انتظار او بود اشاره میکند :

بیا ساقی ببار آن آتش و آب که میدارم سر گلگشت پنجاب
 به خار منتظر از پیا سلامی به پیکان ستم از دل پیامی
 چو آن غافل ز کار چرخ دوار بتاراج خریدن داد آن بار
 خیال باز گشتن یافت در سر روان شد تاجه پیش آید ز اختر
 آری عزت بیگ بخاک دلبری بمعنی پنجاب و نواحی رودخانه
 معروف چیناب وارد شد.

پنجاب که از قرنهای محبوبیت بی مانندی برای ایرانیها داشته و
 زیبائیهایش راه مسافرین خوش ذوق را میزده است. شاعر پنجاب در تعریف
 پنجاب و رودخانه چیناب که در راه عزت بیگ قرار دارد و دل مهمی در
 داستان عشق بازی میکند چنین داد سخن میدهد:

بخاک دلبری آباد پنجاب
 عبور آهنگی آوردش به چیناب
 بهار حسن را آبی ز آبش
 شرار آتش سودا حباش
 پر از آب وضوی عشق تا لب
 روان سیل گداز گریه شب

کاروان تجار از رودخانه عبور کرد و بشهر سبز و خرم گجرات که
 بفاصله کمی از رودخانه است رسیدند. شهر گجرات که در آن تقدیر داهی
 برای این تاجر جوان گسترده بود.

گذشت آخر از آن دریای پر شور

بپای خود شتابان شد سوی گور

روان شد در ره گمراهی خویش

اجل شد در قفا گجرات درپیش

هنگام غروب بود که عزت بیگ و همراهیانش از رودخانه چیناب گذشته بگجرات رسیدند. چاره‌ای جز توقف در شهر گجرات نداشتند. چادرها را زدند و باستراحت پرداختند. روز بعد تاجر جوان بیدار شد و خواست از توقف و اقامت خود در گجرات استفاده نماید و در باره مصنوعات و کالاهای تجاری آنجا اطلاعاتی کسب کند. ضمن گفتگو و پرسش از مردم محل اطلاع حاصل کرد که در شهر کلالی هست که در کار خود بسیار استاد است. عزت بیگ برای آشنائی بیشتر یکی از همراهان خود را بدکان کلال فرستاد. شاعر گوید:

سحر چو خفته اختر گشت بیدار

نهاد از جرگه خود رو بیازار

هوس در دل چومی در شیشه جوشید

ز خرده کاری آن شهر پرسید

عقوبت در خوری نا عاقبت بین

دم خوبی زد از جام سفالین

بگفت اینجا کلال جام ساز است

که از جام سحر جامش برد دست

چو زین می پرشد او را کاسه گوش

ز نام جام خالی گشت مدهوش

روان شد قاصد سودای پنهان جنون را مژده فصل بهاران

قاصد عزت بیگ در مغازه کلال دختر کلال را که بپدر خود در

فروش ظروف سفالین کمک میکرد دید. ازدیدن حسن معصوم و رویاماتند
وی غرق بهت گردید. برگشت و به عزت بیگ چنین گزارش داد. شاعر
زیرك كه در بیان داستان گاهی پایش میلنگد در بیان (حال) داد سخن
می دهد :

خردمست قدح نوشی است آنجا نظر سر گرم بیهوشی است آنجا
در حیرت بروی دیده باز است بهار عقل پامال گداز است
حسام غمزه وقت آختن هاست خرام فتنه صرف تاختن هاست
شراب لن ترانی میزند جوش جوابش نیست جز لبهای خاموش
جوابش نیست جز لبهای خاموش - در بیان سادگی و معصومیت و
بی پروائی دختری که هنوز از کشمکشهای حسن و عشق بیخبر است
بدفترها می ارزد و خواننده میتواند در جلو چشم خود آن دختر کلال را با
آنهمه زیبایی و بی خبری مجسم کند. شاعر ادامه میدهد

سخن کوتاه کنم سازنده جام مہی دارد که باشد سوهنیش نام
بلای تاب خورشید فلک را عدو هوش انسان و ملک را
بترکان ترکیش کین کمانی بخوبان خویش زخم نهانی
رموز عشوه دانا نازنینی برنگ غمزه جادو آفرینی
تغافل بنده حکم نگاهش جفا از چاکران بارگاهش
بهار جلوئے او عید دیدن خیال دیده او می کشیدن
ستم نازد بدوران جمالش هوس میرد بامید وصالش
بهنگام نشستن دلنشینی که بر خاستن حشر آفرینی
ز چشمش هر که دارد چشم دیدن نخستین بایش از سر بریدن
چو بینی بینی اش بینی چه بینی بروز زخمی خنجر نشینی

بتعریف دهانش دارم آهنگ
 چه جا تا دم زند فکر سخنگو
 معما پیش و میدان سخن تنگ
 که میگیرد سخن را از دهان او
 مبادادم خوریم از لعل و مر جان
 جز آن لب ضعف دل را نیست درمان
 همینکه گزارش قاصد پایان رسید شور و اشتیاق برای دیدار سوهنی
 در دل عزت بیگ شعله ور شد.

چو ختم این سخن از پرده افتاد

شنیدن سر بصرای جنون داد

چو تاجر را گرفت این نغمه در گوش

فتادش آتش اندر خرمن هوش

بلافاصله براهنمائی قاصد بدکان پدر سوهنی آمد و بیپانه خرید
 ظروف سفالین وارد مغازه شد. و دلبری دید بمراتب زیباتر و دلربا تر از
 آنچه شنیده بود:

چو چشمش را چراغ از چشم پرید
 نظر عذر گناه گوش گردید

بتی دید از نزاکت آفریده
 درخت نار را بار رسیده

نیک دیدن وداع خویشتن کرد
 بدید آن طره و خود را رسن کرد

یکدفعه متوجه دل باختگی و دستپاچگی خود شد برای اینکه
 آمدن و خیره نگاه کردن خود را طبیعی جلوه دهد از کلال خواهش کرد
 که مقداری ظرف و جام بوی نشان دهد. زیراك این واقعه را بسیار شاعرانه
 بیان کرده است:

زبان او خموشی را ادب کرد

بحکم مصلحت جامی طلب کرد

قضا را جام ساز غافل از کار

سپرد اینکار را با ترك خونخوار

بشور انگیختن آن فتنه بر خاست

دکان خود نمائیها بیاراست

خرامان شد براه عشوه و ناز

بدستش داد جام هوش پرواز

چوباز آن خوش نمك جامی بر آورد

پسندیدن بسویش دست او کرد

عزت بیگ در این گیرودار و خرید و فروش کاملاً خود را باخت و

فراموش کرد از کجا و برای چه آمده است.

بناکامی قدم در راه بنهاد بمنزل آمد و رفتش ره از یاد

چو سبزه سود دستارش سرخاك گریبان دست زد در دامن چاك

به صرصر کاری باد جدائی هوائی شد شکوه میرزائی

روز بروز حالش دگرگون تر میشد. رنگ از چهره اش پرید و از

خور و خواب ماند. همراهانش همه نگران شده و باطباء حاذق مراجعه

میکردند. اطبا نیز داروهای متعدد و مختلف دادند ولی پیدا است که علت

عاشق زعلتها جداست. معالجهٔ اطبا و پرستاری پرستاران سودی نبخشید.

بالاخره دوست محرم او که او را بآن آتش عشق راهنما شده بود پرده از

اسرار بیماری عزت بیگ برداشت :

بگفت ای نا خردمندان عالم ندارد زخم او پروای مرهم

بافسون پری نگشایدش کار که از فرزند آدم دارد آزار

خبر از حال این دیوانه دارم بگردن خون این پروانه دارم

خلاصه بدوستان و همراهان تاجر شرح عاشق شدن تاجر را داد.
همه اظهار تأسف کردند و همانطوریکه در تمام قصه‌های عشق و عاشق مرسوم
است لب بنصیحت و اندرز گشودند. چند بیت در بیان نصایح در اینجا
درج میگردد:

بگفتند ای خرد را دشمن جان

ندارد درد عشق امید درمان

از او نالان بیگلشن بلبل مست

و زو پروانه را جان بر کف دست

از او بر لب سخن تبخاله گردد

از او اندر گلو دم ناله گردد

امید زیستن زین دست خون نیست

که جان دادن زدل دادن برون نیست

و اضافه میکند که عشق بازن بسیار ناراحت کننده تر است و تو باید

از عشق زن بگریزی.

خصوصاً دل بمهر زن نهادن در بیداد را برخود گشادن

بنای آفریدن تا نهادن زنان را رنگ یکرنگی ندادند

در این جلوه گاه ناکام مردن بود زن خواستن کافور خوردن

تاجر با صبر و حوصله بناصحن گوش داد ولی گفته‌های آنها کوچکترین

تأثیری در او نکرد. او اطمینان داشت که بدیهائی که از عشق زن ذکر کرده

بودند متعلق بزنان دیگر است و هیچ ربطی بسوهنی که الهه عشق و زیبائی

است ندارد.

چورفتش این سخن چوپنبه در گوش بگفت ای همراهان حق فراموش

اگر بینید روی آن قیامت
 بعشقش دل ندادن سخت جانست
 نماند خود پرستی را نشانی
 پلنگان زو اسیر آهوی ناز
 شهیدش آشنای عمر جاوید
 ملك دیوانه شوق ایاغش
 کند زو کار مردی نا توانی
 حدیث او میرس از طوطی وزاغ
 نماند گرم بازار ملامت
 که عشق آئینه روی معانی است
 دهد پیوند جانی را بجانی
 شکار قهقهه کبک است شهباز
 گسسته زو اجل را تار امید
 پری پروانه تاب چراغش
 بتوفیقش کند زن پهلوانی
 براه گل سراید بلبل باغ
 شاعر از قول خود اضافه میکند:

بیا ساقی بشوق باده نوشی
 سر سودای جام و تنگدستی
 زنیم آتش برخت خود فروشی
 به از صفرای مهر زر پرستی
 تاجر بخارائی هیچ نصیحت دوستان و همراهان برایش کارگر نشد
 و بتدریج همه همراهانش گجرات را ترك و راه وطن خویش را درپیش
 گرفتند. عزت بیگ در وضع بسیار مشکلی قرار گرفته بود ولی هیچ بروی
 خود نیاورد. تنهامایه زندگی سرگرمی او دیدار دختر کلال بود و برای
 این منظور هر روز بدکان ظرف فروشی عزت الهی میرفت. ظروف مختلف
 را میخرید و بقیمت بسیار ارزان در همان شهر میفروخت. زیرك گوید:
 چو آن سوداگر از دیوانگی ها

گزیّد از خویشتن بیگانگی ها

هوای خانمان سر در هوا شد

ز یاران نصیحت گر جدا شد

ز راه اختراع چاره کار
 کشیدش حيله اندیشی به بازار
 به هر صبح از هوای روی خورشید
 شدی آن مشتری در جای ناهید
 زهشیاران خریدی جام ها مست
 دلش رفتی ز کار و کارش از دست
 نه پرسیدی که نرخ جام چونست
 نه گفتی آنکه این قیمت فزونست
 ز مستی جام در دکان نهادی
 خریدن را صلاح عام دادی
 رضای مشتری را میخریدی
 زیان دیدی گرین نقصان ندیدی
 شد از مستی زیان و سودش از یاد
 گرانتر میخرید ارزان همی داد
 دمام دست اندر کیسه میزد
 نبود آگه کز این زر گرد خیزد
 در نتیجه این خرید و فروش مجنونانه بزودی تمام پولش از دست
 رفت و دچار وضع بسیار بغرنجی گردید.
 بسنگی جام آمالش در افتاد
 چو صبر از خاطر از دستش زرافتاد
 نمود این دستبازی دست او پاک
 نماند از زر بغیر از نقش بر خاک

زرش چون در هوای سیم بر رفت
 سر باد برت از بدر رفت
 نه دستی تا گشاید عقده از کار
 نه یارائی که بر دارد دل از یار
 زیرك اضافه میکند:

بیا ساقی که دست می پرستی فراخی میکند در تنگدستی
 تهیدستی که افتادش بمی کار نه بردارد بجز فرمان خمار
 چو خواهی دختر ز رادر آغوش گلیم خدمت پیر مغان پوش
 آری تاجر ثروتمند و پولداری در قمار عشق همه دارائی خود را
 باخت و وسیله دیدار و ملاقات معشوق نیز از دست داد. هزار جور فکر کرد
 ولی راه مناسبی برای ادامه آن نوع تجارت ندید بالاخره از دست دل
 بیچاره شد و نزد پدر سوهنی رفت و گفت که در کار تجارت ضرر کرده و
 گرفتار تهیدستی و بی پولی شده است و خواهش کرد که کاری جزئی
 بوی بدهد.

عزت بیگ وضع رقت بار خود را برای پدر سوهنی شرح داد. کلال
 دلش بحال مشتری سابق کالاهای خود سوخت و او را بعنوان خدمتکار و
 برای گله بانی گاو میشهای خود پذیرفت.

شاعر این واقعه را با احساس عمیق بیان نموده است.

چو عشق احرام کوی عزت اله به بست و گفت با حرفی بصد آه
 که افتادم زپا تا دست گیری غلام شاطرم گر در پذیری
 به قتل غمزه غربت کمر بست وطن چون دامن زردادم از دست
 چنانم از فلک نان جوی مسکین که باشد نان تلخم نان شیرین

باین شیرین زبانیهای دلجوی بدست آمد کلال چرب پهلوی
 پذیرفتش بخدمتکاری خویش خرید از شرمساری بهر دل ریش
 بگفتا سر پرستی گر توانی برای گاومیشان گله بانی
 عزت بیگ آن تاجر بزرگ بخارا از مقام خواجگی و آقائی بدین
 وضع غلامی و بردگی در آمد ولی يك نگاه بروی دلدار و دلبر همه بیچار گیها
 را چاره میکند و عزت بیگ گله بانی گاومیشان را به همه آقائی و
 ثروتمندی ترجیح میداد .

ببردی گاومیشان در چراگاه درختش سایبان و سایه همراه
 برای کفش پا پوشش سرخار بسر ژولیده موی جای دستار
 بدشت بیکسی بیراه و رهبر غزال و گور را یار و برادر
 گهی برداشتی جور شبانان گهی خوردی قفا از دست دهقان
 دل اورینگ ریگ و تفته جاناش نبود از نقره جز ریگ روانش
 در زبان پنجابی گاومیش را «مهین» میگویند . چون مدتی از
 چوپانی گاومیشان گذشت . میرزا عزت بیگ بعنوان «مهین وال» یعنی
 چوپان گاومیشها معروف گشت . از میرزائی بچوپانی رسید ولی هنوز غیر
 از نگاهی که گاهی از سوهنی دریافت میکرد پیشرفتی در راه عشق و
 وصال میسر نشد . و حتی سوهنی اطلاعی از عشق سوزان و خانمانسوز
 او نداشت .

بر آوردش فلك از ننگ و ناموس که مال د میرزائی دست افسوس
 هنوزش جان ز جانان در شکایت هنوزش لب ز هجران در شکایت
 هنوزش با نگاه یار جنگی هنوزش سر زدست دل بسنگی
 نه اواز خویش و نی زاویار آگاه بگردیدش بسی در سر خور و روماه

سوهنی ممکن بود تا اندازه‌ای از عشق عزت بیگ مطلع باشد ولی باورش نبود که کسی آنقدر در راه عشق او فداکاری و از خود گذشتگی نشان داده باشد. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت اما عزت بیگ فرصت مناسبی برای ابراز عشق پیدا نکرد و در همان وضع می‌سوخت و می‌ساخت. یکروز بعد از غروب گذار سوهنی بطرف کلبه محقری که «مهرین‌وال» در آنجا زندگی میکرد افتاد. عزت بیگ از فرصت استفاده کرده شرح عشق خانمانسوز و خانه برانداز خود را بگوش سوهنی رسانید. سوهنی از شنیدن داستان خاموش و درد ورنج و بیچارگی تاجر ثروتمندی که بآن روز سیاه افتاده بود دلش بحالش سوخت و بصد جان عاشق دل‌باخته خود گردید.

زیرك يا كمال خوبی گفتگوی بین معشوق بیخبر و عاشق از خود گذشته و بیچاره را بیان میکند:

شبی القصة آن ماه دل افروز
 شد اندر منزل آن خانمانسوز
 چو بلبل دید گل بی زحمت خار
 کشید از خویش رفتن دستش از کار
 سرشك چشمش از طرح چکیدن
 گهر میریخت در دامن دیدن
 چو آن ناوك مزاجش دید غمگین
 صدا سر بر کشید از کوه تمکین
 که می نالی گر از جور شبانی
 بزن پیش پدر زو داستانی

بدم بندگان آزادی چند

بخدمت عافیت را نیست پیوند

هنگامیکه سوهنی این حرفها را میزند پیمانه صبر و تحمل عاشق

بیچاره لبالب شده بیرون میریزد .

شنیدن را چو دل زین نغمه خون شد

فغان از پرده ضبطش برون شد

بگفت ای خوبروی کشور آرای

غمی دارم که می بالد ز افشای

ز صورت رو بمعنی کن زمانی

که هستم یوسفی از کاروانی

ز عالی دستگاهان بخارا

پدر دارم چو خورشید آشکارا

عزت اله دربار مسافرت از بخارا بدلی و خرید و فروش مال التجاره

و عزیمت از دهلی بطرف ترکستان و ورود بگجرات شرح داد. عزت اله سوهنی را مخاطب ساخت و گفت :

عبورم شد چو از چیناب حاصل

بگجرات اوفتادم وای بر دل

دمید افسون بگویشم سفته گوئی

جهان بر هم زنی آقا فروشی

چو از دست شنیدن رقتم از خویش

به نبض دل رسید از دیدنت نیش

زرم چون ریخت بر سر خاک ادبار

شدم بازار عشقت را خریدار

عزت اله ادامه میدهد:

بسودایت چو دیدم کیسه خالی
بود بر گردنم از میرزائی
بتن موئی نجنبید بی هوایت
چنان گنجیده عشقت تنگ در تن
گفته‌های تاجر تیره بخت زبون حال
تأثیر عمیقی در دل سوهنی کرد.

بر آمد شعله از سنگ دل او
بگفت ای برق خروار دل من
شناسم هستی از گوهر نمائی
نه گفתי آنچه بودت دستگاهی
ندانستم ولی کز عشق بیداد
از این پس تا بود با هستیم کار
به صحرای غمت مستانه پویم
به بستند آندو بیدل عقد یاری
شرر بگرفت گرد حاصل او
بزخم نازک غم بسمل من
در از پشت سحاب میرزائی
به مالت دیده‌ام قارون پناهی
ر بود آن گنج باد آورد را باد
کنیزان ترا باشم پرستار
ز آب زندگانی دست شویم
به پیمان داد سو گند استواری

آری عاشق و معشوق کنار یکدیگر نشستند و غمهای کهنه راز دودند
و غمهای تازه را خریدند. هر روز و شب که فرصتی دست میداد سوهنی
پنهانی برای ملاقات عاشق دلسوخته میرفت. و هر دو با هم از دنیا بیخبر
راز و نیاز میکردند ولی تا کی؟ بالاخره طشت از بام افتاد:

در این حالت زمانی چون بسر شد
زنی از قوم آن سرخیل خوبان
فلک رسوائیش را رهبر شد
چو غم شد محرم این راز پنهان

آن زن اول بشوهر خود راز آن دودلباخته را فاش نمود و گفت
 که این دختر آبروی همه کلانان را برباد داده است و بایک نفر خدمتکار
 و غلام نرد عشق میبازد. آن زن شوهرش را وادار کرد که پیش رئیس قوم
 کلانان (یعنی پیش پدر سوهنی) برود و او را از بدنامی و بی آبرویی که
 سوهنی برای قوم کلان بیمار آورده بود اطلاع بدهد.

القصه این خبر بزودی بین قوم و خویش عزت الهی پیچید و به مادر
 سوهنی نیز رسید:

فتاد در این عالم باقواء بگوش مادرش در خوردنا گاه
 از شنیدن این خبر مادر سوهنی بسیار خشمگین و آشفته گردید.
 سوهنی را احضار کرد و:

بگفت ای جان مادر را دل آزار

سر عشقت شنیدم برده از کار

برت از دل سرت از هوش خالیست

همانا این ره آشفته حالیست

باین شان و شکوه نازنینی

غلامی را کنیز کمترینی

سوهنی از گفتار مادر بسیار ناراحت شد ولی سعی کرد خود را از

جریان عشقبازی با تاجر جوان بخارائی که از بخت بد بخدمتکاری و

غلامی پدرش در آمده بود اظهار بی اطلاعی کند :

چو مادر از بیان قصه پرداخت

دل آن نازنین از غم بر انداخت

به آهنگ تجاهل زد دم خویش
 جوابی داد آب از بهر آتش
 بگفت ای مادر شیرین زبانم
 زدی زین حرف تلخ آتش بجانم
 ندانم عشق را معنی کدام است
 ورا در اصطلاح ما چه نام است

سوهنی آنقدر خود را ساده و بیخبر از عشق و عشقبازی نشان داد که
 مادرش فکر کرد که دخترش بیگناه است و تقصیری ندارد وعده‌ای از
 راه حسد این تهمت را باو زده‌اند.

مدتی سوهنی از ملاقات با عاشق خود خودداری کرد ولی نتوانست
 بار جدائی و درد دوری را تحمل نماید و دوباره ملاقاتهای سوهنی و مهنوال
 آغاز شد. زیرا که راز و نیازهای گفته و نا گفته را چنین بیان میکند.

بهم گشتند یکجا در دو درمان مراد و آرزو شد هم دبستان
 سؤال از چشم از ابرو جوابی ز گفتن تا شنیدنجا حجابی

اما با همه آن احتیاط و رمزهای پنهانی یکروز مادر سوهنی هر
 دو عاشق و معشوق را که مشغول راز و نیاز بودند دید و دیگر جای شك
 و تردید باقی نماند:

چو دید آن زن بخانه فتنه بیدار

غضب چشمش بخون آغشت یکبار

گمان آباد دل جای یقین دید

رگش برخاست در تن شعله گردید

در آمد با زبان سرزنش بار

به پیش آن جگر لخت دل آزار

گفتگوی بین مادر و دختر را شاعر با آب و تاب بیان کرده است.
چند بیت از آن در زیر نقل میشود:

به مادر بر زبان آتش ز گفتن نوای دختر آشوب شفتن

بگفت ای گل دلت گرمست و دم سرد بگفتا عشق خدمتکار گل کرد

بگفت آن دل بدست آوردنی نیست غم آئین پرستان خوردنی نیست



بگفتا بنگر از چشم گهر بین که هست این کوه کن شهزاده چین

بگفت آتش زدی در پنبه تن بگفتا بایدم این خانه روشن

بگفت این درد دل را نیست درمان بگفتا نیست بی درد دل ایمان

بگفت از مهر بانی گویمت پند بگفتا مهر اگر اینست تا چند

مادر بیش از این تاب تحمل رسوائی و ننگ را نداشت و موقعی که

دید دختر براه جنون زده و زود این راز بر همه خودی و بیگانه آشکار

خواهد شد پیش شوهر رفت و ماجرای دختر را گفت:

چو مادر دید دختر با جنون جفت

ببرد این شکوه پیش شوهر و گفت

که هست این دختر دیوانگی زاد

چراغ تربت مجنون و فرهاد

اگر اینست نور دیده ما را

برفتن رخصت ارزانی حیا را

سزد پیا زیب او خلخال زنجیر

گذشتن از سر جرم است تقصیر

از او بهتر پی این خانه آتش

وزین چاکر بلای آسمان خوش

پدر سوهنی از شنیدن این حرف بر آشفت دفتر را بیاد ناسزا و کتک گرفت. سوهنی ز جرو شکنجه را بدون حرف تحمل کرد. آنچه برایش غیر قابل تحمل بود جدائی و دوری از معشوق بود. و نمیدانست که بر سر آن بیچاره غریب الوطن چه بلائی خواهند آورد.

عزت الهی مهنوال را نزد خود احضار کرد و ضمن ناسزا و فحش باو گفت:

کشیدی باده و ساغر شکستی نمودی تلخ بر من نوش هستی

خلاصه:

ز در راندش چو دود آه افسوس بجای مزد خدمت داد ناموس

عزت بیگ که اکنون همه چیز را از دست داده بود نمیدانست کجا برود و چکار کند

مال و منال و ثروت و مقام را برای دیدار معشوق فدا کرده بود و از آخرین سرمایه اش یعنی دیدار معشوق نیز محروم شده بودند. بیچاره آواره شهر و بیابان گردید.

چو روز آید بگردد گرد گیتی چو شب آید بخششی وانهد سر

این بود سر نوشت عاشقی که مدتی پیش با جاه و جلال وارد شهر گجرات شده بود.

پدر و مادر سوهنی بهترین راه حل را در عروسی دخترشان دیدند.

از چند سال پیش سوهنی را بایکی از جوانان قوم کللال نامزد کرده بودند.
و حالا مانعی در راه نبود. جشن عروسی بسیار مفصل و باشکوه برپا گردید
پدر سوهنی ثروتمند و رئیس قوم کللال در گجرات و پدر داماد یکی از
مالکین و ثروتمندان ده دیگر بود. شاعر پیروی شعرای گذشته در شرح
و تفصیل جشن عروسی داد سخن داده است :

بشست از دشت و دامن گرد اندوه

ترنم رست جای سبزه بر کوه

همه سامان خنیا گشت موجود

زد آتش در غم دل ناله عود

حجاز از ذوق هندی نغمه زد دوش

خراسان و عراق افتاد از هوش

ز شیرین نغمه های غارت هوش

جهان را خانه زنبور شد گوش

نی محزون به قانون موالید

ز شوق میکشی بر خویش بالید

به محفل دختر رز جلوه گر شد

بهار زندگانی تازه تر شد

می گلاگونه فرزند خورشید

نموده جام را محراب جمشید

نمودند از می و جام زجاجی

همه گجراتیان رنگین مزاجی

ز دست افشاندن خوبان دلبر
 بیا کوبی در آمد زهره از سر
 ادای ناز رقاصان مهوش
 جوانان را زد اندر سینه آتش
 یکی چون صبح سیمین بر گشاده
 یکی چون شاخ نر گس کج ستاده
 یکی همدوش فتنه در نشستن
 یکی چون برق در انداز جستن
 یکی در چرخ و زو دلهای بفریاد
 یکی را دست در دامن بیداد
 ز آتش بازی بارود سازان
 چمن سر برزد از جیب بهاران
 شرار نار و نارنج آتش افروخت
 درخت طور را تا بیخ او سوخت
 علاوه بر موسیقی و رقص و آتش بازی شاعر مراسم حنا بندی عروس
 نیز متذکر شده است .

همه سامان ساچق شد مهیا
 حنا زد پنجه درخون تماشا
 داماد و همراهیان را که وارد گجرات برای «ربودن» سوهنی شدند
 «سپاه» نامیده است. سپاه عیش که علیه «غم» میتازند.
 روان شد آن سپاه نوشهی جم
 هجوم عیش و شادی تافت بر غم
 عزت الهی از میهمانان با بسیار گرمی پذیرائی کرد و شاعر پنجاب
 انواع طعام و شیرینی و نان را که آن روزها در جشنهای عروسی صرف میشد

ذکر میکند. بعضی از این خوراکیها را امروز هم درست میکنند.

قرین شد «شیر مال» از آشنائی

به «باقرخانی» و «نان خطائی» (ختائی)

«شکر برگ» از غرور «پشمک قند»

نمی زد دم بشیرین خنده سو کند

شد اندر طشت سیم از جرم تأخیر

برنج و شیر و شکر را گلوگیر

آرایش عروس را اینچنین بیان میکند:

لب افسونگر مشاطه جنبید

چو مار از شانه صندل پیچید

بخون ریزی چو چشمش سرمه سا شد

نظر تیر اجل را راهنما شد

خضابش کرد ابرو نازک و تنگ

پرید از رو کمان سام را رنگ

ولی با اینهمه آرایش و جشن دل عروس اختر سوخته خون میخورد

ولی غم از عروس آب طرب برد بچشمش جای سرمه غوره افشرد

با تجمل زیاد عروس را بخانه داماد بردند و در آنجا نیز مطابق

معمول پذیرائی مفصلی از عروس بعمل آمد. در تجسم وصال عروس و

داماد که بقول شاعر هیچ نسبتی باهم نداشتند شاعر گوید:

شبانگاه آسمان گوهر آلود نمود آن شمع را همبستر دود

عزت بیگ که از دور ناظر این جریانات بود در جنگلهای کنار

رودخانه که در نزدیکی ده و طرف مقابل رودخانه بود مسکن گرفت.

بقول شاعر چراغ کعبه در قندیل دیر جای گرفته بود. و هیچ کاری ممکن
بنظر نمیرسید :

مهیوال مدتی به پریشانی و سرگردانی در اطراف ده پدر شوهر
سوهنی بسر میبرد و جسته و گریخته بده نیز سرمیزد تا راهی برای دیدار
و ملاقات با سوهنی پیدا کند. روزی با پیرزنی که با قوم و خویش سوهنی
آشنائی داشت ملاقاتش رخ داد. زن دلش بحال عاشق دلسوخته سوخت
و حاضر شد نامه عزت بیگ را بسوهنی برساند.

خطی بنوشت در دست زنی داد قسونی کرد در کار پریزاد

در این نامه شاعر صوفی مشرب پنجاب مطالبی از خود و از عاشق
دلباخته درباره عشق وفای زن رقم مینماید. چند بیت از آن نامه در اینجا
نقل میشود :

بنام آنکه وحدت کسوت او است

دل دیوانه غم خلوت اوست

عذار گل برنگ آورده او

غم بلبل چمن پرورده او

نظر را رو برو از چشم او دور

گاهی دور از جهات و گاه برطور

برنگی چهره عالم نگارد

که گوئی کلك او رنگی ندارد

به هر رنگی که دارد رنگ سازاست

ز هر نقشی که بندد بی نیاز است

وجودش واجب و نامش ودود است

از او فرمان « اوفوبالعقود » است

از او تا شوخی اندر رهنمائی است

بنای کیش خوبان بی وفائی است

در آن مذهب که بدعهدی امام است

امید رستن از آتش حرام است

الا ای گوهر نا آشنائی

نگین نقش نام بیوفائی

بدین عشق گرم رخنه سازی

خلاف عاشق و عاشق نوازی

بر شاخ تولایم نه این بود

مکافات عمل هایم نه این بود

ولی آنجا که قدر بندگی نیست

پناهی جز سر به پیش افکندگی نیست

بعد از گفتن این مطالب عاشق يك « قسمیه » « یا سو گندنامه ای »

رقم میکند. شعر ادر بیان سو گندنامه داد سخن داده اند و شاعر کلانور نیز در

این نوع سخن عقب نمانده است.

چند بیت از قسمیه این است:

که باشد در حجاب غیب پنهان

به چینی لعبتان فتنه انگیز

به گرد کاروان خاك کنعان

به شور صبح عید کامرانی

به حسن دلفریبی ساز و سامان

به کشمیری کنیزان دل آویز

به بوی پیرهن از مصر احسان

به زور شوخی عهد جوانی

به تفسیر لباس از شوق دیدار
 به هندی نغمه تیغ صفاهان
 که باشد روز کوری گر خریدار
 ولیکن چون توان کردن فراموش
 به تبدیل کلام از ترس اغیار
 زنای مطرب خوب خوش الحان
 فروشم خرمن الفت بیکبار
 نه صبر اندر دل و نی دل در آغوش

نامه ای که از اندوه ورنج و بیتابی و مأیوسی حکایت میکرد بدست
 پیر زن داد و بدینوسیله بار گران و سنگینی را تا اندازه ای از قلبش
 دور کرد

دیری نپائید که جواب نامه از طرف سوهنی که مانند عاشق خود
 بیقرار و در انتظار فرصت بود به عزت بیگ رسید. جواب نامه نیز دارای دو
 قسمت است. در بیان توحید عشق و سوگند نامه. شاعر در انشاء این دو نامه
 زحمت فراوان کشیده است. و برای نمونه از جواب معشوق اینک چند بیت
 درج میگردد.

بنام نقش بند عشق بازی
 بنام ظاهر و باطن خبردار
 بنام آنکه چون اسرار پنهان
 دلی را گر دهد غم غم ندارد
 بعشق او نصیب دل طپیدن
 ز انبوه خس و خاشاک عصیان
 جگر از شوق او پرورده خون
 بعیش راهنمای وصل جاوید
 بسر بر کردن بخت غنوده
 بزهر خود کشی در کام غیرت
 پناه هستی عاجز نوازی
 بنقد غم شکست دل خریدار
 بدل نزدیکتر هست از رگ جان
 سری در سجده او سر نخارد
 ز خود رفتن بوصل او رسیدن
 محیط رحمتش را نیست نقصان
 سر و سودای او لیلی و مجنون
 چراغ افروز خلوتگاه امید
 بسر خاریدن زخم گشوده
 به بنگ ابلهی در کار حیرت

به نامعلوم رزق آسمانی
 به تزویر سلام روستائی
 به شام انتظار بیقراران
 به تحصیل هنر درپاره دوزی
 به حاجت کز حمیت بار دارد
 به حجت کشتگان حق نگهدار
 به بخت شوم درعهد جوانی
 به تقریر خوش آمد آشنائی
 به صبح کار مزد امیدواران
 به سعی بی هنر در کسب روزی
 به همت کز وسیلت عار دارد
 به تیغ غازیان بدر در کار
 گنه نا کرده چشم عفو دارم
 که من در کار خود بی اختیارم

سوهنی دوباره تجدید عهد مینماید و بعاشق خود اطمینان میدهد که:

همانم تا وفاداری بجان است

همان ناموس و پیمانم همانست

جز این يك حرف حرف مدعا نیست

که تاجان است جز تو دلربا نیست

از خواندن این نامه عاشق بخت بر گشته جان تازه ای گرفت. نامه
 معشوق دوباره امیدها و آرزوها را در قلب افسرده اش بیدار کرد. ناگهان
 حیلای بفکرش رسید که میتواند به لباس گدائی بدیدن سوهنی برود.
 این فکر را جامه عمل پوشانیدن مشکل نبود. لباس گدائی بتن و کاسه
 گدائی بدست باسرو روی غبار آلود وارد ده شد. از کوچه بکوچه و خانه
 بخانه در جستجوی گمشده خویش میرفت.

بنانی هر که گیرد دستم اینجا

مبادا روزیش افتادن از پا

گدا با آواز پرازانده و درد تکه نانی میخواست قضا را بر حسب تصادف
 رو بروی خانه سوهنی قرار گرفته بود. سوهنی چون صدای گدائی گرسنه

و بیچاره شنید دم در آمد . شاعر بسیار شاعرانه این واقعه را بیان کرده است .

شد اندر جلوه آن طاوس طناز بشوخی سر بر آورد از در ناز
 برون زد سر شرار از مچمر حسن بر آمد شهریار از کشور حسن
 برون آمد نوا از پرده نی برون آمد سرور از خلوت می
 عاشق که ناگهان و بطور غیر مترقبه خود را رو بروی معشوق دید تاب
 تحمل نیاورده هوش را از دست داد و بخاک غلتید.

گدا از دیدن آن شوخ دیده بخاک افتاد چون افعی گزیده
 ز آشوب پری هوش و خرد باخت زدست کعبه جان خرجه انداخت
 سوهنی از این پیش آمد دست پاچه و مضطرب گردید. ترسید و
 فکر کرد که مردم درباره کشته شدن این مرد بینوا چه خواهند گفت .
 شاعر میگوید:

چو دید آن بی ارادت صید انداز هراسید از گناه نا کرده ناز
 بدل میگفت آمد خون بگردن بدست چشم قتل عام کردن
 شود این ماجرا آخر فسانه زن دود افکنم خواند زمانه
 ولی موقعیکه سرش را خم کرد و بادقت نگاه نمود بحقیقت امر
 پی برد .

خمیده بر سرش افکند از سر نگاهی با دم عیسی برابر
 شهید تیغ ناز خویشتن دید غم افشای راز خویشتن دید
 گدارا چون مرید خویش پنداشت گرفتش دست و سر از خاک برداشت
 به لطف جان نوازیهای دلداری بهوش آمد چو آن افتاده از کار
 گرفت آن کام جانرا تنگ دربر بعرض حال سودا شد سخنور

مرا گری تو باشد جان دیگر نمیرم از خیالت تا بود سر
 بود گر جز غم عشق تو ایمان کشم از خرقه سالوس دامن
 عاشق که از شدت بیقراری حواسش بجا نیست به سوهنی پیشنهاد
 فرار میکند ولی سوهنی میگوید که محیط و اوضاع مساعد نیست او میگوید
 که مهنوال در آن طرف رودخانه بماند و مانند يك درویش زندگی کند تا
 از انظار مردم دور و پنهان باشد. سوهنی قول داد که در تاریکی شب بکنار
 رودخانه برود و بمهنوال گفت تو میتوانی شنا کنان بیائی و باین ترتیب
 خواهیم توانست مدتی باهم باشیم و درد جدائی را درمان نمائیم و هر گاه
 موقع مناسب بود از این جا فرار کنیم.

عزت بیگ در طرف مقابل رودخانه رحل اقامت افکند. مرد
 خوش قیافه و تحصیل کرده ای بود. در مدت کوتاهی با ماهیگیران و
 قایقرانان محل دوست شد. برای سرگرمی آنها داستانهای خوشمزه ای
 میگفت و آنها نیز برایش يك کلبه ای درست کردند و هر روز مقداری
 ماهی برای طعام و خوراك باو میدادند. شاعر زندگی مهنوال را در کنار
 رودخانه چنین بیان میکند:

نشست اندر جوار ناخدایان	بگفت از قصه های پارسایان
خشن خانه پیش کردند بر پا	که میزد طعنه بر قصر زلیخا
فلک کردی چو قرص مهر پنهان	گرفتی ماهی و میکرد پنهان
از آن دریا گذشتی چون دل از جان	شدی اندر رهش خار بیابان
نبودی در شب تاريك جانگاه	چراغ ایمنش جز آتشین آه
نبودش جز خموشی همزبانی	نه غیر از بیکسی همداستانی
رسیدی بر در دولت چو اختر	زدی چون انتظارش حلقه بر در

دمیدی صبح وصل اندر دل شب
 به پیش آن کباب آتش غم
 نمودندی بجای عاشقان کام
 یکی را قصه غربت زبان سوز
 یکی را رهنوردی در حکایت
 دگر از انتظار اندر شکایت
 نظاره میشد و نائر بمطلب
 نهادی پیشکش آن غصه همدم
 دوبیدل چون دو غم اندر دل آرام
 دگر را لب بشکر بخت فیروز
 دگر از انتظار اندر شکایت

خلاصه عزت بیگ هر شب با کباب ماهی از رودخانه عبور و از لای
 جنگل انبوه و خارزار میگذشت و چند دقیقه با هم راز و نیاز میکردند
 و دوباره جدا میشدند :

یکروز رودخانه طوفانی شد و هر چه سعی کرده هیچ ماهی گیرش
 نیامد. در حال جنون و آشفتگی تکه ای گوشت از ران خود برید کبابش
 کرد و مثل سابق پیش سوهنی برد. عزت بیگ از شدت درد بیقرار بود
 ولی در کنار سوهنی همه چیز را فراموش کرده بود. سوهنی همینکه
 کباب را در دهان گذاشت بیرون آورد و گفت این کباب ماهی نیست.

نیامد خوش بدنندان و لبانش

بتف انداخت بیرون از دهانش

کباب از پشت ماهی نیست امشب

نه از ران بز و آهو و ارنب

چو حرف تلخ زد زان شکر خند

فتاد از چاک زخم راز پیوند

عزت بیگ دیگر تاب نیاورده و گفت :

فشاندم از غمت در خویش دامان

تن خود سوختم از آتش جان

کمر بستم پی خونریزی خویش
 دریدم زان نیندیشیدم از ریش
 سوهنی از شنیدن این حرف یکه خورد وانگشت حیرت بدندان
 گزید .

بگفت ای خود کشی شمشیر در دست
 شراب قصد خون خویشتن است
 ترا گر آتش بیداد جان سوخت
 مرا برق طپش خروار جان سوخت
 سوهنی گفت دیگر اجازه نمیدهم که برای ملاقاتم اینجا بیائی .
 من نیز میخوام فداکاری و از خود گذشتگی خود را در راه عشق نشان
 بدهم .

کنون در کش ز گرد راه دامن نگردد راه خود جانبازی من
 روم هر شب بکام دلنوازی شوم طوفان پرست جانگدازی
 از آن بیعد هر شب سوهنی با سبوی سفالی رودخانه طی میکرد
 و نزد مهنوال میرفت .

بشب آهنگ رفتن ساز کردی خرامش برتک مه ناز کردی
 نترسیدی ز مستی در بیابان بشوق کعبه از خار مگیلان
 نهادی شب چراغ جان بکف بر زپای خویش جودش راه گستر
 پری هر شب بر دیوانه میشد چراغ خانه پروانه میشد

مدتی بهمین منوال گذشت . سوهنی پنهانی در تاریکی شب از
 رودخانه چیناب عبور میکرد و قبل از اینکه کسی بیدار شود بر میگشت .
 یکشب که سوهنی میخواست از خانه خارج شود خواهر شوهرش متوجه

شد و بفاصله کمی بدنبالش افتاد تا ببینند که سوهنی بکجا میرود. سوهنی
از ده خارج شد و از لای علفها و درختهای بلند بکنار رودخانه رسید. از
میان بوتههای انبوه یک سبوی سفالین را در آورد و وارد آب شد. سبورا
زیر سینه خود گذاشت و بطرف مقابل رودخانه شناور شد :
شاعر گوید:

زمانی چون سبو شد چرخ بدخواه
سبوی راز او بشکست ناگاه
بشویش بد زن مکاره همشیر
چو جانش زینت تن مکر و تزویر
زدی از راه تلبیس و تکلم
ره شیطان چو شیطان راه آدم
شبی آن خاله ابلیس ناگاه
بدید آن شحنه شب بر سر راه
بدنبالش روان شد تا ببیند
که آن رهرو کجا بر پا نشیند
خواهر شوهر سوهنی برادر خود را از جریان امر مطلع ساخت.
که این دختر زمستی نیست باخویش
نهاد از لیلی و شیرین قدم پیش
ر خود بیگانه است از آشنائی
که پیدا نیستش نامی و جائی
ز بس کین فتنه بیخوابی پسند است
ز شهر آشوبیش بیم گزند است

ملامت كن مگر با خود گر آید

كه این سیماب در آتش نشاید

مادرشوهر بسیار خشمگین شد و بسیار فحش و ناسزا گفت:

شنید و آن زن اندر آتش افتاد

بیامد پیش آن از خویش آزاد

بگفت ای دختر سامان پر خاش

نزدای مادر گیتی ترا کاش

سوهنی بعشق پاك خود اطمینان داشت بدفاع پرداخت و گفت

كه از راه كینه تهمت را باو بسته اند شاعر با اشعار خوبی این واقعه را بیان کرده است.

شنید این گفتگو چون آن پریزاد

جواب شوخ چون چشم خودش داد

بگفت الحق ز حق افشانده دامن

چه گوید در حقم از كینه دشمن

نیالودم ز عصیان دامن خویش

ندارم چاك در پیراهن خویش

مرا دامن عصیان خشك و پا كست

ز گرد شاخچه بندی چه باك است

ولی خویشاوندان شوهر سوهنی دفاعش را نپذیرفتند و بدون اینکه

باو چیزی بگویند بین خودشان بمشورت پرداختند تاراهی برای نابود

کردن سوهنی پیدا کنند.

همه خون ریختن آماده گشتند. بلای جان آن دلداده گشتند

یکی گفتی بزهرش میکنم سرد
 یکی گفتی رسن به در گلویش
 دگر بیم قصاصش عرض میکرد
 در و دیوار خانه شد عدویش

خواهر شوهر گفت که من کاری میکنم که سوهنی خود را غرق
 رودخانه کند و بدون اینکه مامستقیماً خودش را بریزیم و خود را در خطر
 مجازات بیندازیم شرش را از سر خود کوتاه کنیم.

خواهر شوهرش تصمیم خود را گرفته بود. بعد از چند روز سرو صدا
 خوابید و سوهنی که فکر میکرد مادر و خواهر شوهرش را قانع ساخته
 است. دوباره ملاقاتهای شبانه خود را از سر گرفت.

خواهر شوهر که دنبال فرصت مناسبی میگشت. يك سبوی خام
 و ناپخته سفالی را تهیه کرد و پنهانی بجای سبوی پخته سوهنی در میان
 بته‌های کنار رودخانه گذاشت. سوهنی از همه جا بیخبر در تاریکی شب از
 خانه بیرون آمد و آخرین بار از لای درختان و علفها که از مدت‌ها پیش محرم
 رازش بودند بدون هیچ صدا گذشت. سبوی ناپخته را برداشت و همچنانکه
 محو غرق خیال دوست بود وارد آب خروشان شد. چند بیت از شاعر که
 آخرین شب زندگانی سوهنی و سر نوشت دردناکش را حکایت میکند
 نقل میشود.

فلک خاتون یغما در نهان کرد

جهان چون رنگ روی حامیان کرد

شبى سر برزد از قهر الهی

چه شب بیداری بخت سیاهی

پیام روز جشن مرگ انبوه

دخان آتش نمرود اندوه

دم سردش زمستان ها در آغوش

گلیم مرگی خوابش جای شب پوش

وسوهنی بدبخت در آن شب شوم :

روان شد در پی شوق هوا خواه

گرفتش ساحل چیناب در راه

بسوی زهر ناکامی لبالب

تهی دل از شراب جوش مطلب

گرفت و زد بدریا رخت هستی

نمودش نیک و بد یکسان ز مستی

بیپروی شعرای قدیم شاعر سوهنی را در آب با قوه تخیل مجسم

کرده و منظره زیبائی بوجود میآورد :

چو گل شد جلوه گر در دامن آب

نمایان شد چو برق از روی مهتاب

ز رویش ماهیان در سیر گلشن

ز حسنش شد چراغ آب روشن

ز فیض مستی چشم بلا خیز

شد آن دریا شراب تند لبریز

میان بحر چون موجی ربودش

سبویش خامی خود را نمودش

که می دارد سبوی خام سباح

شکار انتظار اوست تمساح

چو از حال سبو آتش خبر کرد
 زد آه سرد و راه گریه سر کرد
 بدانست آن اجل را راحت جان
 که کشتش خواهر شوهر بدینسان
 از بخت بد خود ناله میکند .
 از آن پس شد به بخت تیره درخشم
 بگفت ای خواب غفلت مردم چشم
 تو در خواب و من از بیداری خویش
 گذشتم از ره هشیاری خویش
 بگردون کرد پس روی حکایت
 زبان را کرد لبریز شکایت
 که گردون جفا جو این چه بازی است
 بتصویر بدی نیرنگ سازی است
 بخون کشتگان عشق کین چیست
 بقصد جان جانبازان کمین چیست
 چه سوزی آنکه عشقش سوخت صدمبار
 شهید غم اجل را نیست در کار
 از این کارم اگر میآزمائی
 نه خامم چون سبو در آشنائی
 جبین بعدش بخاک از عجز مالید
 بدرگاه خدای پاک نالید

که در دوران عدل چون تو شاهی

روا دارند خون بی گناهی

اگر جان میبری آورده تست

بکیش عشق ناوک خورده تست

ولی تا دیده خونبار باقیست

بدل شوق می دیدار باقیست

سپارد جان اگر پروانه در آب

پذیرد عذر او کی شمع شبتاب

همی گفت و سبوی اوز جا شد

چو ماهی غیر سباح آشنا شد

ز بیداد تلاطم جوش دریاب

همی بردش ز گردابی بگرداب

ز هر موج آن به خون خود شناور

بیچیدی چو موج از باد صرصر

نمود از دست و پا تاب و توان رم

نشستن آب در جولان گه دم

تاب و توان را از دست داد و امید نجات از بین رفت و صدایش را بلند

تر کرد و طیور و ماهیهای آب را مخاطب ساخته و میگوید که در آنطرف

آب در کلبه کاهن منتظر من است از حال من خبر بدهید. سوهنی در

آخرین لحظه حیات گفت :

به نی بستی که بر دریا کنار است

مرا از خویشتن بیگانه یاراست

بگوئیدش که شب بازت روان باخت
 چو دل جان نذر دریای غمت ساخت
 سبوی او وفاداری نکرده
 فلک چون اخترش یاری نکرده
 بگفت او باجل ازجان قرین شد
 بدریا همچو گوهر ته نشین شد
 کشید از کشتی غم باده ناب
 فروشد کشتی هستیش در آب
 گذشت آب فغانش از سرفرق
 چو گل در آبروی خویش شد غرق
 ندای «ارجعوا» را مرحبا گفت
 جنون برخاست از بالین واو خفت
 جهان را گلستان شد سینه از ریش
 پشیمان شد اجل از کرده خویش
 بصحرا آهوان را دیده ترشد
 بدریا مرغ و ماهی نوحه گرشد
 از اشعار بالا پیداست که شاعر درمرگ سوهنی سوگواراست و
 تحت تأثیر غم ورنج و سرنوشت شوم این دختر معصوم و ساده قرار گرفته
 است سوهنی قربانی عشق آتشین شد . زیرك با صدای تلخ شراب تلخ
 از ساقی طلب میکند .
 مده درد سر از آب حرامم شرابی ده که سوزد خون خامم
 دمی تا در بروی خود گشایم چو آتش راه خود را خود نمایم

شرابی دفع غم خوردن حرامست که بی غم زندگی کردن حرامست
 عزت بیگ آنطرف رودخانه انتظار یار میکشید . ساعت موعود
 گذشت و سوهنی پیدا نشد . شاعر انتظار عاشق و افکار پریشان و حالت
 آشفتگی وی را بخوبی بیان نموده است :

که آمد چون دم موعود دیدار
 درخت انتظارش ماند بی بار
 نظر سرگرم جستن شد بهر سو
 امیدش شد سیه چون تار گیسو
 پپای وهم رفت اندیشه هر جا
 چو باز آمد بیان کرد ای دریغا
 طلب پیکش بهر منزل شد و دید
 سراغ بی نشانی باز گردید
 گمان پیش آمدش از خویش ناگاه
 که هست امشب مقیم منزل آن ماه
 بشوخی درگذشت از راه یاران
 ز راد افتاد یا از باد و باران
 ز بیم جوش طوفان یا جگر باخت
 بسوی او به تیمارش نپرداخت
 گر این هم نیست دریا ته نشین است
 برای خاتم مردن نگین است

در همان حال که افکاری پریشان باو هجوم آورده بود و صداهای
 سهمگین بگوشش میرسید از فرط خستگی خوابش برد . در خواب

سوهنی ظاهر شد و از مرگ و غرق شدن خود او را مطلع ساخت :

به عشقت رفتم از جان در غریبی

نصیبی یافتم از بی نصیبی

خطای آب باران و سبب نیست

که خون دارم بجز همشیر شو نیست

گذشتم از بقا باقیست مطلب

بدریا همنشین ریگم امشب

چو برزد سر ز شمع کشته این دود

سر پروانه در خواب گران بود

عزت بیگ از خواب پرید . خودش را در میان امواج خروشان

چیناب انداخت :

شهادت را بلند آوازی داد بایمان محبت تازگی داد

تنش چون دود با آن شعله پیوست دوئی چون جای موی از میان جست

پس آن دو زنده نامان ابد را کفن شد آب و گور از قعر دریا

عزت بیگ تاجر جوان بخارائی و سوهنی دختر زیبای گجرات در

عالمی که از خشم طبیعت و باد و باران و همچنین از حسد و عداوت بشری

مصون است بوصال یکدیگر رسیدند و داستان زندگی آنها پایان رسید

ولی قرنهایست که مردم دیهات پنجاب این سرود عشق را میخوانند و

امروز نیز این دو نفر نسبت به بسیاری از زندگان زنده ترند .

شاعر اشعار زیادی در باره بی ثباتی دنیا سروده که چند بیت از

آن نقل میشود :

وجود ما ز نابودن دهد یاد
 که هست این خاکدان بنیاد برباد
 جهان يك جام درد حسرت ماست
 کهن افسانه بهر عبرت ماست
 الا ای سرگران خواب مستی
 الا ای خاکباز تن پرستی
 الا ای پرده پندار بر رو
 پیا خار تعلق سر بزانو
 الا ای خاک از آتش نهادی
 بخلوت خانه غم محو شادی
 غریو کوس رحلت درخروش است
 اقامت خانه غربت بدوش است

در پایان شاعر از اینکه این داستان مهیج را بشیرینی و روانی بفارسی
 سروده است افتخار و مباهات میکند و موقعیکه ما محیط نامساعد وقت
 را در نظر می گیریم با همه کم آشنائی شاعر بزبان فارسی گفته هایش را
 غنیمت میدانیم که حداقل در حفظ سنن ادبی و شعری فارسی خدمت
 نموده است و داستانی را که بفارسی سروده نشده بود باین زبان محبوب
 شبه قاره هند و پاکستان بازگو کرده است. با نقل چند بیت این داستان
 را پایان میدهیم :

سپر دم اعل نا سفته بسفتن

شنیدم تهنیت ها از شنفتن

کلامم نکبت باغ معانی است
 دلاویز مشام نو جوانی است
 کلامم نغمه باد بهار است
 شمیم عنبر گیسوی یار است
 کلامم مست خون و آب گلهاست
 دخان آتش سودای دلهاست
 کلامم ریزش اشک کباب است
 کلامم موج طوفان شراب است
 چکد چون خون ز زخم خامه عشق
 به تاربخش شهادتنامه عشق
 نه خود را زو فلك آوازه کردم
 که نام بی نشان را تازه کردم

میرزا وصاحبہ

Title The heritage of America

Author Cominager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901-973

C 735 H

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
1318		1949	308
1417		72900	268
		<hr/>	
		2296	
6121		2297	
802		<hr/>	
		1421	314

رودخانه چیناب به‌مثابه شریان اصلی قلب پنجاب است . این رودخانه در طی قرون گذشته رل عامل مهمی را در زندگانی مردم این ناحیه بازی کرده است .

در اطراف چیناب تا چشم کار میکند مزارع گندم و ذرت و درختان سبز و دیهات کوچک و بیشمار پیدا است و مردم دیهات در اطراف رودخانه زندگانی نسبتاً مرفهی داشته‌اند . این سرزمین از نظر سیاسی و اقتصادی دارای اهمیت فراوان بوده و خواهد بود ولی بیشتر مردم عامی پاکستان آنرا بعنوان دیار حسن و عشق می‌شناسند .

معروفترین داستانهای عشقی کشور متعلق بهمین خاک است . «هیرورانجا» و «سوهنی و مہینوال» در اطراف همین رودخانه زندگانی کردند و زندگی را فدای عشق نمودند . داستان سوزناک «میرزا و صاحبہ» که پر حادثه‌ترین رمان پاکستان است نیز بهمین ناحیه تعلق دارد .

سرایندگان داستان :

ممکن است مانند «هیرورانجا» سرایندگان زیادی این داستان را یا قسمتهای مختلفش را بفارسی سروده باشند ولی دو نسخه خطی از دو شاعر پنجابی **تسکین** و **فدا** اخیراً پیدا شده است و دکتر محمد باقر استاد زبان فارسی دانشگاه پنجاب شرح مختصری در نشریه «قصه‌های پنجابی در زبان فارسی» درباره آن نگاشته است .

تسکین این داستان را در سال ۱۱۴۵ هـ وفدا (که اطلاعی از مثنوی تسکین نداشته) ده سال بعد یعنی در سال ۱۱۵۵ هـ تکمیل کرده است. تسکین مثنوی خود را «شمع محافل» نام نهاده است.

مرتب کردم از لخت جگرها

نیاز و ناز مانند نظر ها

خرد آشوب اهل محفل است این

فغانی از لب زخم دل است این

سزد گر معنی بیگانه او

جهانی را کند پروانه او

بامید قبول خاص و عامش

دل «شمع محافل» کرد نامش

ولی این شمع محافل که بامید قبول خاص و عام روشن گردید دو بیست و سی سال در تاریکی ماند و هیچکس از وجود چنین اثر دل انگیز اطلاع نداشت تا نهضت احیاء فارسی در پاکستان بوجود آمد. غیر از تخلص اطلاعی از این شاعر نداریم ولی از گفته هایش استنباط میشود که شاعر خوبی بوده و از شعرای معروف غزل سرا مانند ناصر علی و اسیر تبعیت میکرد. ضمناً معلوم میشود که از پیروی یکنواخت و بیروح خوشش نیامده و بداستان سرائی و مثنوی گرائیده است.

میگوید:

دو فرقه کین سخنگویان حال اند نگوید اهل حال از اهل قال اند

یکی دلبسته طرز اسیر است یکی را طرح ناصر دلپذیر است

باستادان عبت نسبت رسانند که هرگز معنی ابشان ندانند

بطرز آن یکی گر شعر گفتم ز دیگر طعنه بیجا شنفتم
 بطرز دیگری گر حرفراندم از این در معرض توبیخ ماندم
 تتبع هردو کردم زانکه مطلع بآن طرزی بود زین طرز مقطع
 ولی با این تتبعها که کردم نشد حاصل بغیر از رنج و دردم
 بآخر لوح خود زین مشق شستم بکوی صاف گوئی راه جست

پیداست که شاعر علاوه بر استعداد شاعری حوصله تحلیل و
 تنقید نیز داشته و به نکات ضعف شعر درسیک هندی متوجه شده بود
 و بجای ایجاد معانی دقیق و صنایع لطیف لفظی و تشبیه و استعاره به بیان
 حادثات ساده عشقی بزبان عادی و روان پرداخت .

شاعر پیروی از استادان پیشین حمد و ثنای مطلع شعر میسازد.
 بنام آنکه نامش دلنشین است

نیاز و ناز را نقش و نگین است

لب از شوق گل افشان بیانها

دهن چون غنچه لبریز زبانها

میرزا وصاحبه یکی از محبوبترین داستانهای محلی پنجاب است
 و مطربان و آواز خوانان از قرنهای درمجالس عمومی و خصوصی قطعاتی
 از این داستان پر حادثه را میخواندند و از تمهید این مثنوی پیداست که
 محرك شاعر در سرودن این داستان يك همچنین مجلس ساز و آواز
 گردیده است .

تسکین میگوید :

قضارا دوش در بزم حریفان سخن سنجان ادا فهمان ظریفان
 مهیا بود برگی شادمانی همه آماده ساز کامرانی

گروهی مطربان نغمه پرداز
 یکی آن چنگ را آورده در چنگ
 یکی کرده نوازش ساز طنبور
 اصول نغمه بر طرز اسلوب
 که مطرب زاده‌ای با طرز انداز
 چه یعنی کرد با آهنگ خوشتر
 نمیدانم چه سحری کرد ایجاد
 تو گفستی خامه مضراب در دست
 بآن رنگی خوش آهنگی برانگیخت
 نماند از استماعش طاقت من
 دل آرامی که آرام دلم بود
 سوی این ماجرایم کرد ایما
 که هان زین ماجرا شوری بر افکن
 بمکتب ها خروجی تازه تر کن
 ضرورت شد مرا فرمایش یار

زهر ره داده رنگین زمزمه ساز
 بعهده دلربائی بسته آهنگ
 ز سر چنگ دگر مردنگ در شور
 بگردن زهره شد دررقص پا کوب
 ز رنگین قصه‌ای شد نغمه پرداز
 سرود از میرزا و صاحبه سر
 لبش این ماجرا را زندگی داد
 نوایش صورت این حال می بست
 که آوازش بیاد سازش آمیخت
 مرا چه هریکی را نسبت من
 چراغ بزم و شمع محفلم بود
 چه ایما عشوه فرما عشرت افزا
 نوای تازه بر مغز جنون زن
 به محفلها چراغ ناله بر کن
 طفیل زخمه خیز و نغمه از تار

شاعر برای اینکه در محافل ادبی و علمی و مکتبها شوری با فکند
 این قصه دیهاتی پنجاب را بزبان فارسی سرود. در پایان مثنوی شاعر گوید
 که مثنوی احتیاج باصلاح داشته ولی فرصت نکرده که در آن تجدید
 نظر کند ولی امید و اراست که دوستان سخن سنجش خوششان بیاید:

بحمد الله و المنى كز آغاز
 بتدریج این در نا یاب سفتم
 نظر ثانی هنوزش کم رسیده

گرفت این نامه انجام خدا ساز
 سخن با فاصله چون بیت گفتم
 هنوز این باده تکراری ندیده

هنوز این نامه را اصلاح در کار
ولی از دست یاران سخن سنج
نمیدانم که از اخلاص گاهی
سراینده دیگری که اهل لاهور بوده **فدا** تخلص میکرد و در عصر
خود شهرت بسزائی داشت.

نمک شهرتم که پر شور است
از نمکدان شهر لاهور است
مثنوی فدا که ده سال بعد از مثنوی تسکین سروده شده مانند همه
مثنویات عشقی شبده قاره با حمد و ثنا و نعت شروع میشود.

حمد او گل بصد زبان گوید
غنچه هم بی لب و دهان گوید
ای دل و دیده محو دیدارت
حیرت جلوه پرده کارت
کرده یکتائی تو حیرانم
من توام یا تو من نمیدانم
دور و نزدیک بی من و با من
آفتابی تو و دلم روزن
چون خیالت کنم خیال توام
توئی آئینه من مثال توام

سبب نظم مثنوی تحریک معشوق سخندوست و سخن سنج شاعر
است. روزی شاعر و معشوقش «همزانو» نشسته بودند:

چون دو دریا ز بیخودی در جوش
چون دو ساحل بیکدیگر آغوش
از صفای دل خدا آگاه
چون دو دیده زده بهم خرگاه
چون کمان حلقه دست در زانو
سر چو ابرو نهاده بر زانو

جمع چون غنچه با لب خاموش
 دل بتنگی گرفته در آغوش
 سر به خبط نفس فرو کرده
 قطره از بحر در سبو کرده
 چون بدریای دل شنا کردیم
 سر چو طوفان ز خود بر آوردیم

اشعار بالا نمونه‌ای بسیار عالی از اشعار تسکین است. و حال و قال او را بخوبی شرح میدهد. معشوق از شیرینی شعر و تسلط شاعر بر زبان فارسی سخن میگوید و شاعر را تشویق میکند که قصه میرزا و صاحبه را بسرائد. و شاعر خطاب به معشوق ضمناً نظرو عقیده خودش را درباره شعرش بیان میکند و ما میفهمیم که تسکین درباره شعر خود چقدر اهمیت قائل بود.

معشوق شاعر بشاعر چنین خطاب میکند:

قلمت را بگوهر افشانی	گردش چشم ابر نیسانی
شور نظم‌ت بشکر افتاده	عسل از شان مکرر افتاده
مدتی شد که همچو نافه مشک	گشته کام تو از خموشی خشک
چون صدف خند بالب خاموش	تو که دریای گوهری میجوش
دست در کار و دل بیار نشین	در میان باش و بر کنار نشین
کرده‌ام از فسانه گوی گوش	قصه میرزا و صاحبه گوش
داستانی چنین نگفته چراست	گوهری این چنین نسفته چراست

خلاصه این دو شاعر بنا بخواهش و فرمایش دوستان و محبان قصه میرزا و صاحبه را بدون اینکه بایکدیگر و یا با آثار یکدیگر آشنا باشند

بزبان فارسی سروده‌اند. درذیل خلاصه داستان بیان میشود:

در کنار رودخانه چیناب جهنگ سیال قصبه زیبائیست که از قرن‌ها
محور داستانهای هیجان انگیز حسن و عشق بوده‌است.

سیال آن در جهان افسانه حسن تکلف بر طرف میخانه حسن

در این قصبه آباد و خرم شخصی بنام **اقبال** زندگی میکرد. آنمرد
از زن اولیش صاحب فرزند بود ولی زن محبوبش از این نعمت محروم
بود. زن جوانش آرزو داشت که اولادی داشته باشد و هر چه زمان
میگذشت روز بروز غمگین تر و مأیوس تر میشد. اقبال که دلش بحال زن
محبوبش میسوخت همیشه دست بدعا بود که خداوند تعالی فرزندی بز
دومش عطا نماید.

بالاخره دعاهایشان مستجاب شد و زن جوانش دارای دختر بچه
بسیار زیبائی شد. پدر و مادر که بآرزوی دیرینه خود رسیدند دختر را با اسم
«صاحبه» نام گذاری کردند. صاحبه در سایه محبت و عطوفت مادر و پدر
روزهای کودکی را میگذراند و روز بروز بزیبائیش افزوده میشد.

در چند میلی در ده فرید آباد کدخدائی زندگی میکرد. کدخدا
که پابسنین پیری گذاشته بود بآرزوی چندین ساله خود رسید و خداوند
پسری سیاه موی باو عطا فرمود. اسم نوزاد را «میرزا» گذاشتند. این خانواده
با خانواده اقبال سیال نسبت خویشی داشتند و مادر میرزا خواهر پدر
صاحبه بود.

خانواده اقبال را به نسبت رودخانه چیناب چینابی یا چینابیان نیز
میخواندند.

که مادر بود از چینابیانش چه گفتم عمه آن دلستانش

در ایام کودکی میرزایانند پدرش برای بازدید و شرکت در جشن خانوادگی اقبال به قصبه سیال مسافرت کردند و میرزارا که طفل زرنگ و چابکی بود با خود بردند. بدینوسیله میرزا و صاحبه بایکدیگر آشنا و بزودی مانوس و باهم دوست شدند. در قصبه سیال مکتب یا مدرسه‌ای بود و میرزا مایل بود مدتی در خانه خواهر پدرش (عمه‌اش) بماند. سیال هم خوشش آمد که دو طفل باهم بازی کنند و هم درس بخوانند و بنابراین میرزارا به مکتبی که صاحبه در آنجا درس میخواند فرستاد. آنروزها کودکان پسر و دختر در يك مدرسه یا با اصطلاح امروزی کودکان کستان درس میخواندند.

و بدین ترتیب این دو کودک که سرنوشت مشترکی داشتند همشاگرد شدند.

ز يك سو طفلگان برق کردار

ز يك سو دختران لاله رخسار

نشسته صف بصف شوخان بیداد

ادای هر يك از هم تازه ایجاد

خیر الله فدا در باره مکتب میگوید:

محفل ناز و عالم آشوبان

خال و خط مشق تخته در او

نی پریخانه چتر طاوسی

کلك نیرنگ مانوی تحریر

بر بساط سخن در مکنون

چون صنم خانه صورت دیوار

مکتبی بود مجمع خوبان

نسخه زلف جزو ابتر او

مکتبی نی خیال فانوسی

مکتبی چون مرقع تصویر

چنده هر سو طبیعت موزون

شوخ طفلان ساده پژمار

همبازی و همشاگردی و تجانس اخلاقی و خانوادگی میرزا و صاحب را روز بروز بسوی یکدیگر میکشاند. فدا ابتدا آغاز عشق را که بدون اخطار وارد میشود چنین بیان کرده است:

عشق در کار خود جوانمرد است
میرزا را ز خود ربود آخر
گرمی خون چو آتش خاموش
همچون نازك نهال نو رسته
در نشستن همیشه هم زانو
چون دوا بر و بحرف پیوستن
لب بشوق سبق جنون آمیز
میرزا و صاحب در گوشه و کنار مکتب هر وقت فرصت پیدا میکردند بر ازو نیاز می پرداختند.

روزی با هم در يك گوشه مکتب نشسته با تبسم های پنهانی و نگاه های مرموز مشغول عشق بازی بودند که یکی از بچه های شرور نگاهش بآنها افتاد.

نزد معلم رفت و گفت که میرزا و صاحب یکدیگر را دوست میدارند و در مکتب عشق بازی میکنند. معلم از شنیدن این سخن بسیار نگران شد ولی مردد بود که ممکن است پسر اشتباه کرده باشد و خواست شخصاً و مستقیماً بداند.

روزی بچه ها بعد از درس بخانه هایشان رفتند ولی میرزا و صاحب به بهانه حاضر کردن تکلیف و درس در گوشه ای ماندند. معلم خود را بخواب زد. میرزا و صاحب موقعی که اطمینان حاصل کردند که معلم خواب

است باهم مشغول راز و نیاز شدند . معلم که زیر چشمی مراقب آنها بود
ناگهان بلند شد:

شد معلم بنا گهان بیدار گام زد گشت باده دیدار
هر دو را دید گوشه بنشسته چون دو ابرو و بحرف پیوسته

شاعر منظره را بسیار خوب بیان میکند :

آن دو راه گریز گم کرده آهوی جست و خیز گم کرده
زود کردند از ادب هر دو چون دو ابرو زهم تهی پهلوی
جست رنگ شکسته از رخسار ریخت برگ خرابی از گلنار
عرق شرم از جبین بریخت شبنم از برگ یاسمین میریخت

معلم بعد از نصیحت بسیار این واقعه را برای مادر صاحب، نقل کرد
و مادر نیز بدختر بچه خود فهماند که رفتارش بسیار ناروا و برای آبروی
خانواده بد بوده است .

کای چراغ ادب ستاره تو دودمان حیا نظاره تو
شوخی و دلبری چه کم داری آنچه دارد پری توهم داری
نمکی از ملاححت جوشد لاله خواهد بداغ بفروشد
نو نهالت کنون بسرو کشید موسم جلوه تذرو رسید
مکن ای نور دیده ام حالی خانه چون مردمک ز خود خالی

بعد از این پیش آمد نامه ای از پدر و مادر میرزا رسید که هر دو برای

ملاقات فرزندشان بیقرار و چشم براه بودند.

ز راوی نامه آمد سوی چیناب

چه گویم نامه موج اشک خوناب

کہ مادرخون شد از هجران فرزند

پدر بی او بود یعقوب مانند

بعد از آن اتفاق افتضاح آور میرزا نیز بسیار نگران بود زیرا
نمیتوانست مثل سابق با صاحبہ در تماس باشد و بادل محزون جہنگ سیال
را ترك گفت.

میرزا و صاحبہ بدین ترتیب بعد از عشقبازی کودکانہ و افتضاح از
یکدیگر جدا شدند اما هیچکدام خاطرہا و یادہای عشق معصوم و
بی لوث ایام گذشتہ را نتوانستند فراموش کنند و آن یادہا مانند آتش زیر
خاکستر همچنان باقی ماند.

سالہا گذشت و حسن و زیبائی صاحبہ از دہ بدہ و قریہ بقریہ مشہور
گشت. یکنفر از جہانگردان از دیہات کنار رودخانہ کہ ذوق شعر و علاقہ
بحسن و زیبائی نسوانی داشت تعریف حسن صاحبہ را شنیدہ بود و برای
دیدن آن آیت حسن بسوی قصبہ سیالان آمد.

«تسکین» آمدن آن مرد شاعر پیشہ و شہرت زیبائی صاحبہ را بایمان
يك واقعه كوچك مجسم می سازد. جہانگرد در روزی در نواحی باغ بزرگی
رسید. باغبان چشمہای خود را با پارچہ بستہ چرخ آب را می چرخانید.
سیاح علتش را جویاشد. باغبان گفت کہ این خاک کہ خمیرش از حسن و
عشق میباشد و آوازہ عشق «ہیرو رانجا» در ہوا و فضای آن از قرنہا طنین
انداز است حتی مواشی تحت تأثیر حسن و عشق قرار میگیرند و در این
روزہا در دہ مجاور دختری بز زیبائی رؤیائی وجود دارد ما برای اینکہ خود را
از حسن خیرہ کنندہ و ربایندہ محفوظ نگاہ بداریم سعی میکنیم چشمہای
خود را ببندیم. حرفہای باغبان را از زبان تسکین بشنویم. بہ سیاح میگوید

که ای در خورد معنی کم رسیده

ره صورت به بی حاصل بریده

محبت را ز عهد رانجهن و هیر

مواشی هم شد اینجا چاشنی گیر

نمی دارند تاب گرمی حسن

دل هر يك كباب از گرمی حسن

جفا گر دختری زیبا وشی هست

بخرمن سوزی دل آتشی هست

بنام صاحبه هست آن ستم زاد

چو نامش صاحب این جنت آباد

نگاه او جگر را چون کند خون

کشد دل را ز راه دیده بیرون

جهانگرد همچنان با باغبان مشغول گفتگو بود که ناگهان صاحبه

باتفاق عده ای دختر وارد باغ شدند و او دید که واقعاً يك قطعه ای از بهار

فردوس بزمین فرود آمده است.

بهار خوبیش آشوب دل دید

چمن را پیش روی او خجل دید

رخش آئینه طوطی نما شد

دل مشتاق ز او طوطی نما شد

قدش را غیرت سرو چمن خواند

رخش را رشك سرین و سمن خواند

«تسکین»

خیر الله فدا در باره زیبائی و شهرت حسن صاحبه چنین گفته

است :

گشت چون حسن صاحبه مشهور شد جهان از ملاحظتش پر شور
رم سواد نگاه جادو شد سرمه دام شکار آهو شد
سایه سرو او درازی کرد با پری رفته رفته بازی کرد
گوش تایید هر هوس بازی دیده مالید هر هوس بازی
خیر الله فدا نیز در داستان خود از سیاحی که برای دیدن صاحبه
به جهنگ سیال رفت و در باغی که صاحبه هر روز برای گردش میآمد توقف
کرد تا شاید آن شاهد زیبارا ببیند.

سیاح همچنان در انتظار بسر میبرد که صاحبه وارد باغ شد. صاحبه
از وجود یک نفر بیگانه و نامحرم در آنجا خبر نداشت و خود بخود بگفتگو
پرداخت و خطاب به نسیم سحر چنین گفت :

کای نسیم سحر نیاز کسی میرسانی بدلتواز کسی
گذری میکنی بهر سوئی میرسانی ز هر گلی بوئی
از دیار دلم ره آوردی است ناله نار سادم سردیست
در پیت گرد کاروانی است بر لب ت نیم کشته جانی هست
میرزا را دعا بگو از من بشنو این ماجرا بگوازم
ای که گاهی نمیکنی یادم خود ز یادم نمیروی شادم
دل که از گرمی محبت سوخت چند خواهد بداغ فرق سوخت

سیاح شاعر منش همینکه حرفهای صاحبه را شنید فهمید که آن
دختر ماهر و گرفتار عشق جوانی است و آن جوان نیز در دهی در کنار
راوی زندگی میکند.

چند روز بعد سیاح از قریه فرید کوت گذارش افتاد. خارج ده در
زیر درختان جوان تنومند و خوشگلی را دید که قیافه محزون و انتظار
کشیده داشت.

سیاح برای رفح خستگی روی علفهای نزدیک میرزا دراز کشید
میرزا بنزد وی آمد و احوالپرسی کرد و پرسید از کجا آمده است سیاح
در جواب میگوید:

آمدم از کجا می پرس از من	رفتم خود بیا می پرس از من
گوش داری فسانه ای دارم	هوش داری ؟ ترانه ای دارم
گوش واکن دماغ میسوزم	سینه پیش آر داغ میسوزم
نازنین دختران جهنگ سیال	جرگه آهواند خیل غزال
دوش بردوش چون خرام کنند	سرو آزاد را غلام کنند
زان میان دختری بجلوه گری	چون درانجم ستاره سحری
مائل نازنین جوانی هست	زان جوان اینطرف نشانی هست

و اضافه نمود که آن جوان از آن دختر زیبایادی نمیکند و آن ماهر و
درفران او میسوزد.

میرزا از حرفهای آن جهانگرد آتش درونش شعله ورو احساسات
خفته اش ناگهان بیدار و قلب او بیقرار شد.

اگر چه سابقش هم سوز جان بود

چو اخگر زیر خاکستر نهان بود

ولی زد چون نفس مرد سخنگو

هوا بگرفت گرد از آتش او

میرزا شب را بسختی در رؤیاهای دل انگیز صاحبه گذرانید و

صبح روز فردا از مادرش اجازه خواست تا بشهر عمویش مسافرت کند. مادر اول مخالفت کرد ولی فکر کرد حوادث عشق کودکی میرزا فراموش وزیر گرد زمان پنهان شده است و سفر وی ضرری نخواهد داشت.

میرزا در چند سال اخیر بسیار جوان ورزیده و ورزشکاری شده بود. در اسب سواری و میخ کوبی و شمشیرزنی و بالاخص در فن تیراندازی در دهات مجاور نظیر نداشت و اسب او با سم نیلی در سرتاسر دهات کنار راوی در چابکی و تندروی معروف بود. میرزا نیلی را زین کرد و بطرف جهنگ دیار محبوب خود براه افتاد.

همان شب صاحبه در خواب میرزا را دید. در عالم خواب دید که باتفاق دختران در رودخانه مشغول آب تنی است. در آب عکس میرزا را می بیند ولی درست تشخیص نمیدهد و از دختران دیگر می پرسد که آن جوان رعنا کیست آنها نیز نمیتوانند عکس را بشناسند. صاحبه در خواب دچار هیجان و کشمکش می گردد و در همان حال بیدار میشود. قلبش از پیش آمد هیجان انگیزی در آتیه نزدیک خبر میدهد.

صبح روز فردا صاحبه باتفاق دوستان و همبازیان خود برودخانه چمناب برای آب تنی میرود. دخترها در آب کم عمق و صاف کنار رودخانه در بازی و آب تنی مشغولند. طبق معمول آن روزها در آب کم عمق پارچه بلند را در آب برای پرده داری میکشیدند. زنان و دختران در پشت پرده به آب تنی میپرداختند.

میرزا که سوار نیلی بوده در همانجا سر رسید. تسکین اشعار خوبی در بیان این منظره سروده است:

سبکتر مادیان را کرد مهمیز
 روان آمد سوی دریا عنان ریز
 چو دریا قلزمی با نام چیناب
 که گنگ و جون ندارد پیش او آب
 ز جان شیرین بسی آب روانش
 بهار ذوق دلها بر کرانش
 گروهی دید از دختان طناب
 شنا پروردگان قلزم ناب
 نگاه هر یکی زان مجمع دلخواه
 بروی میرزا افتاد ناگاه
 عجب ماندند از حسن و جمالش
 فرو رفتند چندی در خیالش
 یکی گفتی که این یوسف ز کعبان است
 یکی گفتی که این لعل بدخشان است
 یکی گفتی ز فارس دلبرائی است
 یکی گفتی ز ایران میرزای است

میرزا خاموش ماند و بروی دختران خیره شد - خاموشی میرزا
 را آنها را به تکبر و غرور میرزا تلقی کردند - و یکی از آنها که شوخ و
 جسور بود خطاب بمیرزا گفت که تو بسیار مغرور خوشگلی خود
 هستی شما نمیدانی که دختر کدخدای این ده بمراتب زیباتر و فتنه
 انگیز است .

واضافه میکند.

نشان طاهرش از نام دلجوست که ملک دلبری را صاحبه اوست
 جمالش گر ترا آید بدیدن دمیدن افکند طرح طپیدن
 صاحبه که پشت پرده در محلی که برایش زنان خانواده سیال
 مخصوص بود آب تنی میکرد متوجه شد که دوستان او جوان نووارد را
 دست انداخته اند و او را بیاد شوخی و طعنه و ناسزا گرفته اند - میرزا نیز
 حدس زده بود که ملک دلبری را صاحبه همان جادرمیان دخترانی موجود
 است که پس پرده آب تنی میکند و نیلی را بسوی محل آب تنی راند .
 صاحبه از پشت پرده بانگ بر آورد که ای دختران چرا بیک جوان مسافر
 که تصادفاً آنجا وارد شد ناسزا میگوئید . شما میدانید که پدر من از مسافری
 وتازه واردین مهمان نوازی میکند . صاحبه اضافه میکند .

چو رسم ملک با الفت طرازی است

مسافر پروری مهمان نوازی است

بآن سوره دهدش کز لب آب

دمی آبی خورد آساید از تاب

همین که میرزا چند قدمی بالا رفت عکس او در آب افتاد . میرزا
 را شناخت ولی برای اطمینان مزید بدختران گفت که نام و نشان آن
 جوانرا بپرسند .

میرزا که متوجه شده بود گفت :

ز راوی شد سوی چیناب رایم نظر مشتاق حسن دلربایم

بنام میرزا مشهور هستم ولی از میرزائی دور هستم

صاحبه بشنیدن این گفتار از حال رفت و میرزا هم مناسب دید که
 از آنجا که محل آب تنی زنان بود دور شود . در فاصله کمی از شهر باغی از

املاك پدر صاحبه بود و میرزا میدانست که صاحبه در آن محل برای گردش و تفریح میآید. میرزا نیلی (مادیان) خود را بشاخه درخت در پیرون باغ بست و بتنهائی وارد باغ شد.

در این باغ که تفریح گاه صاحبه بود قدم میزد تا اینکه در میان درخت های بلند و سایه دار رسید و دید که چندین طناب در شاخه ها آویزان است متوجه شد که طناب های رنگین و محکم برای تاب خوردن صاحبه آویزان کرده اند.

طناب و تاب بچشم میرزا مانند يك محرم راز و دوست صمیمی تجسم پیدا کرد. در فکر خود با «تاب» صاحبه گفتگو پرداخت و برای مدت کمی بر او جا گرفت و آهسته آهسته تاب میخورد. بازیهای او با دختر همبازیش با همه آن شیرینی و زیبائی روزگار کودکی مجسم شد. ولی یکدفعه بخود آمد از تاب پائین آمد و زیر یکی از درختان بلند ایستاد. دیری نپائید که صاحبه نیز بباغ رسید و مستقیماً بالای تاب جای گرفت میرزا با فاصله کمی از او ایستاده و با او نگاه میکرد.

به همدیگر نشستن مجلس آراست

حجاب هر دو سو یکباره برخاست

بساط انداخت الفت در میانه

تکلف بر درختش بر کرانه

بدست غمزه افتد گرم جوشی

خریدار متاع دلفروشی

ز یکسو آن خدنگ غمزه میجست

دگر سو بر کمان ابرویش دست

تکلم با تکلم ہم زبان شد

تبسم با تبسم گلنشان شد

میرزا جرأت نکرد مستقیماً بمنزل پدر عمویش اقبال سیال برود و در همان شهر در محله دیگر خاله اش هم زندگی میکرد. میرزا بیه منزل خاله اش وارد شد. خاله میرزا از آمدن پسر خواهرش خوشحال شد و بگری می از او پذیرائی بعمل آورد

صاحبہ کہ بعد از سالہا انتظار میرزا را ملاقات کرده بود نتوانست بار دیگر جدائیش را تحمل کند. آتش عشق کہ سالہا در زیر خاکستر بود شعلہ ور شدہ سرتاسر وجودش را میسوزانید ولی از ترس پدر و مادر کہ یک نوع خصومت با میرزا در دل داشتند نمیتوانست راز خود را با آنها در میان نہد. حالش از سوز درون روز بروز بدتر میشد. هیچ معالجہ مؤثر واقع نشد و بالاخرہ مادرش بسحر و افسون متوسل شد. پیر مردی را کہ ادعا میکرد تأثیر جن و پری و سحر و جادو را از بین خواهد برد و دختر جوان را از مرض مر موز نجات خواهد داد بر بالینش آوردند.

تکسین میگوید :

کهن مردی ز پیران فسون ساز

سر نو حیلہ سازی کرد آغاز

کہ من دیوانگی را چارہ سازم

پری در شیشہ چون می میگذارم

فسون خوانان دمیدش پای تا سر

چو پیر صبح بر خورشید انور

صاحبہ کہ از درد عشق مینالید و بسوز عشق میسوخت حوصلہ اش

سرفت

غضب بنشانند دیو اندر سر او
 که يك خیل پری شد پیکر او
 علم از غصه تا چرخ برین زد
 ز ریشش برگرفت و بر زمین زد
 فسو نگر پیر کی از هول بگریخت
 چو دیو از مجلس لاحول بگریخت

بعد از اینکه پیر مرد فسو نگر از دست صاحبه کتک خورد. افسو نگر دیگر جرأت معالجه کردن نداشت و صاحبه روز بروز ضعیف تر و خشمناکتر میشد تا اینکه روزی پسر استاد صاحبه که در نتیجه ریاضت و عبادت خود مورد احترام همه بود نزد وی آمد و او را دلداری داد و گفت غصه نخور ان شاء الله بمقصود خواهی رسید.

حرفهای امید بخش او تا تأثیر مطلوبی بخشید و صاحبه حرکات جنون آمیز را ترك کرد و بستگانش تا اندازه ای فکرشان راحت شد ولی باز هم صاحبه مریض و بستری بود. از طرف دیگر میرزا حالش چندان بهتر نبود و خاله اش هر چه ممکن بود در معالجه اش دریغ نکرد ولی درد عشق دوانشد. خاله میرزا حدس زد که مرض خواهرزاده اش مرض عادی نیست و از راه محبت و دلسوزی در آمد و گفت رازت را بامن در میان گذار من در راه حل مشکل تو کوشش خواهم کرد. میرزا داستان خود را از اول تا آخر بخاله خود گفت.

خاله اش موقعیکه دید کار از کار گذشته است برای ملاقات و وصال این دو دلداده نقشه ای کشید. روزی برای عیادت صاحبه بمنزلش رفت و باو اطلاع داد که میرزا در خانه من ساکن و برای دیدارتو دقیقه شماری میکند.

صاحب از شنیدن این خبر خشنود گردید و از خاله میرزا تشکر کرد. بدنبال نقشه قبلی خاله میرزا با موفقیت صاحب از مادرش خواهش کرد که صاحب را چند روزی بگذار در خانه اش بماند. مادر صاحب بفکر اینکه تغییر محیط در رفع کسالتش کمک خواهد کرد موافقت نمود و صاحب بادل پر شور برای ملاقات عاشق دل سوخته رفت. خاله میرزا اطاق علیحده ای به میرزا و صاحبه واگذار کرد تا بدون مانع باهم بتوانند برآز و نیاز بپردازند و از وصال یکدیگر غم و اندوه چندین ساله را بشویند. این چند روز در زندگی صاحب و میرزا از پر نشاط ترین روزها و حاصل تمام زحمات و کشمکشهای چندین ساله بود.

تسکین گوید .

نشسته میرزا هم عشرت اندیش

شراب و شیشه و پیمانه در پیش

گاهی لب بر لب ساغر نهادی

گاهی بر لعل جانان بوسه دادی

بدست راست از ساغر می آشام

بدست چپ سر زلف دل آرام

خلاصه يك دست جام باده و يك دست زلف یار . روزها بسرعت و

تندی برق گذشت . قضا را یکی از مردان سیال میرزا و صاحبه را در خانه

خاله شان دید . چیزی فهمید و چیزی تفهیمد ولی برای برپا کردن

افتضاح کافی بود .

میرزا بلافاصله پنهانی از آنجا فرار کرد و راه فرید کوت را در

پیش گرفت . صاحبه نیز بعد از رفتن میرزا بخانه خود برگشت . در فراق

یکدیگر برای صاحبه و میرزا زندگی سخت تر و مشکل تر میشد. شهرت زیبایی صاحبه در تمام دیهات اطراف جهنگ رسیده بود و عده‌ای زیادی برای خواستگاری می‌آمدند ولی از طرف مادر صاحبه که دخترش را بسیار دوست میداشت جواب رد بآنها داده میشد. بعد از شایعه‌ای که صاحبه با میرزا ملاقات کرده است مادر صاحبه مائل بود که جوانی را که شایستگی داشته باشد بدامادی قبول کند. میرزا در فراق حالش بسیار بد بود. هیچ معالجه مفید و مؤثر واقع نمیشد بالاخره به پدر و مادر رازی‌ماری خود فاش کرد و استمداد نمود.

پدر میرزا دلش بحال پسر جوان خود سوخت و با اینکه از سالها پیش اقبال سیال قطع رابطه کرده بود حاضر شد یکنفر پیغامبر را برای خواستگاری نزد پدر و مادر صاحبه بفرستد. پیغامبر آمد ولی پدر صاحبه کینه دیرینه را از میرزا در دل داشت و او را دشمن آبرو و خانواده خود میدانست هر چه پیغامبر اصرار و سماجت کرد نتیجه‌ای نگرفت و پدر صاحبه حاضر بگذشت و سازش نشد و گفت :

گوهر خود بسنگ نتوان داد

نام خود را به ننگ نتوان داد

صاحبه را به میرزا ندهم

گرچه باشد قضا رضا ندهم

میرزا دیگر چاره‌ای جز بصبر نداشت. چشمش همواره بسوی

جهنگ سیال بود. در میان خواستگاران متعدد صاحبه جوانی بود طاهر خان

نام که او نیز از طرف مادر صاحبه بخانواده اقبال بستگی داشت.

خانواده طاهر خان برای خواستگاری رفتند و والدین طاهر خان

را به دامادی قبول کردند . و روز عروسی نیز معین شد . صاحبہ خود را کاملاً بیچاره و تمام درہارا بروی خود بسته میدید . تنها روزنہ امیدش بہ این بود کہ ممکن است میرزا پنهانی برسد و ہر دو فرار کنند . صاحبہ توسط خالہ خود نامہای بہ میرزا فرستاد تا اقلاً عاشق دلخستہ را از تاریخ عروسی و برنامہ آن اطلاع دہد . چند بیت از نامہای صاحبہ نقل میشود :

کہ یغمای دل غارتگر تاب

بملك حسن و عشق صاحب القاب

در القاب تو گرم جستجویم

ترا معشوق یا مشتاق گویم

ضروری حرف مطلب بر نگارم

بنوك كلك يارب بر نگارم

کہ از جوش عدو چون لالہام داغ

مکن مفت خیزان گلچینی باغ

چنانم ز انتظارت گشتہ حیران

کہ سرتا پای من شد نر گسستان

از خواندن نامہ صاحبہ میرزا جان تازہای گرفت کمان و تیر و

شمشیر خود را برداشت و براہ افتاد .

تسکین گوید :

بشوخی شد تمنا گرم ہمیز

سوی شہر نگار آمد جلو ریز

زبس در راہ بریدن کرد تعجیل

تفاوت ماند ز انجامش بيك ميل

برفتن پیش از آن میلی نیاورد
 مگر میلی بچشم دیده بان کرد
 که او از مقصدش آگاه نگردد
 بکار او خلل در ره نگردد

بفاصله يك میلی جهنگ سیال میرزا ازمادیان خود فرود آمد
 و در انتظار غروب آفتاب دقیقه شماری میکرد. بعد از غروب که هوانیمه
 تاریک بود قاصدی را پیش صاحب فرستاد و پیغام داد که در ساعت شب
 که ماه طلوع میکند پنهانی از خانه خود فرار و باو ملحق شود.
 آن شب جشن عروسی صاحب برپا بود تمام فامیل داماد و عروس
 جمع شده بودند و از صبح مشغول پایکوبی و آواز بودند صاحب را بلباس
 عروسی آراسته بودند ولی فکر عروس جای دیگر بود.

ساعات شب میگذشت و همه افراد خانواده خسته شده تانیمه شب
 دراز کشیدند. صاحب که منتظر فرصت پنهانی بود در حیاط را باز کرد و
 در نور مهتاب که در افق مشرق پیدا شده بود بطرف محلی که میرزا
 معین کرده بود رهسپار شد. یکبار دیگر عاشق و معشوق بکنار یکدیگر
 رسیدند همه آلام و اندوه را فراموش کردند و برای مدت چند دقیقه از
 دنیا و مافیها بیخبر و بهت زده بروی یکدیگر نگر بستند. میرزا یکدفعه
 بخود آمد. متوجه وضع خطرناک خود شد و صاحب را با خود به پشت
 «نیلی» نشاند و راه فرید کوت را پیش گرفت.

میرزا و صاحب مثل اینکه در جهان دیگری زندگی نوینی را
 بدست آورده باشند در نور ضعیف ماه راه می پیمودند. نزدیک طلوع
 بود که از فرط خستگی مجبور شدند کمی استراحت کنند زیر درختهای

بلند در روی علفزار دراز کشیدند. صاحب کمان و ترکش را از دوش میرزا برگرفت و بشاخه درخت آویزان کرد. میرزا سر خود را روی زانوی صاحب گذاشت و بخواب فرو رفت. چندین شبانه روز بود که میرزا بخواب نرفته بود و فرسنگ‌پاراه پیموده بود. صاحب که از ترس خوابش نمیبرد خواست میرزا را بیدار کند و برای بیفتد ولی فکر میکرد که او خیلی خسته است و باید کمی استراحت کند.

میرزا همچنان در خواب بود که عده‌ای از جوانان خانواده‌های عروس و داماد که سواره می‌آمدند از دور پیدا شدند. صاحب برادران خود را نیز در میان متعاقبین دید. از دیدن آنها دست و پا را گم کرد. میدانست میرزا بتنهائی نمیتواند بجنگد و مقاومت نماید و فرار هم غیر ممکن بنظر میرسید. میرزا را بیدار کرد. میرزا سواران را بچند صد متری خود دید که باشمشیرهای برهنه عربده‌کنان بسرعت بسویش می‌آمدند. صاحب از حسرت دست‌ها را بهم مالید و نمیدانست چه بکند.

میرزا همینکه بلند شد خواست تیری بسوی آنها رها کند و قبل از اینکه باو برسند عده‌ای را بخاک هلاکت افکند ولی کمان را پیدانکرد و از دستپاچگی صاحب هم نتوانست کمان را از شاخه درخت پائین بکشد. میرزا مطمئن بود باتیرهایش که هیچوقت خطا نمیرفت خواهد توانست دشمنان را از خود دور نگاهدارد اما دیگر فرصت تیراندازی از دست رفته بود.

میرزا در شمشیرزنی فوق‌العاده مهارت داشت بجای اینکه تسلیم شود بر نیلی سوار شد و رو بدشمنان آورد. بچپ و راست حمله میکرد. عده‌ای را زخمی کرد و پس زد. برادران صاحب و افراد دیگر که در این

تعاقب شریک بودند از جرات و جسارت میرزا مات و مبهوت مانده بودند
میرزا از فرصت استفاده نمود صاحبه را بر پشت خود نشاند و بسرعت از
آنجا دور شد.

نیلی از تمام اسبهای متعاقبین سریعتر میرفت و لحظه بلحظه فاصله
بین آنها زیادتر میشد. نیلی همچنان میرفت تا بجوئی رسیدند. نیلی
کوشید بیک جست از جوی بپرد و اینکار را قبلا هم کرده بود ولی بعلت
خستگی از یکطرف و از طرف دیگر سنگینی دو نفر سوار نتوانست از آب برد
شود. بکنار جوی خورد و لغزید و باز هم تعادل خود را حفظ کرد و آنطرف
جو پدید اما در این بین صاحبه که پشت سر میرزا نشسته بود در وسط
جوی افتاد.

«نیلی» در چند قدمی جوی ایستاد و میرزا بسرعت بکمک صاحبه
رسید و وی را بادهستهای خود بلند کرد و میخواست دوباره سوار شوند.
میرزا با آنهمه شهامت و از خود گذشتگی نتوانست قضا را برگرداند.
همیکه میخواست صاحبه را به پشت نیلی بنشاند یکی از تیرهاییکه
برادران صاحبه رها کرده بودند به پهلویش فرورفت.

میرزا از پا درآمد و در خون غلطید. دشمنانش سر رسیدند و موقعیکه
میرزا را بآن وضع دیدند او را بحال خود گذاشتند و صاحبه را با خود
بردند ولی هنوز چند قدمی دور نشده بودند که میرزا بهوش آمد و با
شمشیر خود بآنها حمله ور شد. میرزا در اثر زخم و خونریزی بسیار ضعیف
و ناتوان شده بود و برادران صاحبه او را با سانی خلع سلاح و دستگیر
کردند.

صاحبه عاشق دلیر و فداکار خود را در آن حالت بیچارگی دید و

وضع خود را فراموش کرد و از برادران خود خواهش کرد که دیگر باو
آزاری نرسانند و از تقصیرش بگذرند :

توانم ساختن آزار خود را نتانم دید رنج یار خود را
من از غم گریزم مرده باشم ز تلخی گو هلاهل خورده باشم
ولی ایذای این مجروح میسند که یک رنجش بود بر من دو صد چند
(تسکین)

این حرفها در برادران صاحبه تأثیر معکوسی بخشید و میرزا را
که دیگر هیچ تاب مقاومت نداشت بقتل رساندند و نیز صاحبه را در
همانجا کشتند. تسکین میگوید که بعد از کشتن جسد هر دو را در همانجا
سوزانیدند :

برای فرش خواب آن دو دلدار
ز آتش بستر گل شد نم-ودار
نماند آتش بهار ناز گردید
چمن شد بلبل و گل جلوه گردید
فدا آخرین منظره این داستان را چنین بیان میکند :
صاحبه چادر از سر افکنده
موی آشفته در بر افکنده
شرم در چشم و چشم در ابرو
از حجاب و حیا عرق بررو
فتنه جویان که خشمگین بودند
تشنه خون نازنین بودند

خون آن لاله سر افکنده
 گشت چون جوش می برافکند
 خون آن گلبدن چو دختر تاز
 در پس پرده ریختند به خاک
 تا نشانش در این زمین نبود
 فتنه خفته در کمین نبود
 سر چو از تن بخاک می غلطید
 میرزا را بگرد سر گردید
 میرزا همچنان فتاده بخاک
 چون لحد سینه تا گریبان چاک

مثنوی نیرنگ عشق

Title *The heritage of America*

Author *Cominager & Nevins*

Accession No. *4356*

Call No. *901.973*

C 735 H

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 17

72900 - 268

2296

2002, 2297

14, 21, 314

مطالب این داستان را آقای دکتر محمد ظفر خان جمع آوری
نموده و بوسیله نگارنده تهیه و تنظیم گردیده است.

بنام شاهد نازک خیالان عزیز خاطر آشفته حالان

نخستین بیت مثنوی معروف مولانا غنیمت را از زمان اورنگ
زیب عالمگیر پسر شاه جهان تا امروز دوستداران زبان فارسی در شبه قاره
هند و پاکستان زمزمه کرده و از اشعار شیرین و نغمه دلنواز اولدت برده اند
بالاخص در مراکز فرهنگی پاکستان غربی کمتر کسی است که مقداری
از اشعار این مثنوی حفظ نداشته باشد.

غنیمت در اواسط قرن هفدهم در دهکده کنجاہ در پنج میلی
شهرستان گجرات در پنجاب متولد شد و از مطالعه اشعارش پیداشت که
از علوم متداول وقت و زبان عربی و آثار متصوفین بزرگ ایران و هند بهره
وافر برده است.

بعقیده دانشمندان معاصر غنیمت اشعار زیادی سروده ولی از آن
جمله مثنوی اوست که همواره مورد توجه و علاقه مردم این سامان
بوده است.

مثنوی غنیمت قصه‌ای بسیار ساده و عوامانه را بیان میکند و طرز بیان
شیرین و عام فهم خواننده را مجذوب میسازد.

قبل از اینکه بمعرفی این مثنوی بپردازیم باید بگوییم که معاشقه

با پسر بچه‌ها در کشورهای مامعمول بوده‌است و با داشتن آثار بزرگان شعر فارسی در ایران و هند حاجت به شرح و بیان این مضمون نمی‌باشد. قصه‌ای که غنیمت در مثنوی بیان میکند اینست که **عزیز** عاشق پسر بچه با اسم **شاهد** می‌گردد و بعد از تحمل سختی‌ها و کشیدن رنج و درد بسیار عاشق از عشق مجازی به عشق حقیقی راه می‌یابد. نتیجه این داستان همان است که مولانا از داستان کنیزك و پادشاه (در دفتر اول مثنوی معنوی) می‌گیرد ولی غنیمت بجای پرواز و سیر با سمانها خط سیر خود را به دهکده‌های پنجاب محدود می‌کند و متوجه محدودیت‌های خوانندگان و نبوغ شعری خود نیز می‌باشد.

اکنون سعی می‌کنیم که مختصر این مثنوی را که از چندین قرن در دره سند طنین انداز است معرفی نمائیم.

داستان

در یکی از دهات پنجاب مرد فقیری با زن خود زندگی می‌کرد. شاهد که دل معشوق را در این داستان بازی می‌کند پسر این زن و مرد فقیر بوده و پدرش پیش از تولد این بچه در گذشت و زن در حال بیچارگی و تنگدستی گرفتار شد.

چند سال به همین منوال گذشت و چون هیچ وسیله‌ای برای زندگی خود و بچه‌اش نداشت در ده سالگی شاهد را بدست عده‌ای مقلد پیشه (کولیها) فروخت و آنها شاهد را در رقص و آواز و غیره تربیت نموده و برای کسب معاش شهر بشهر میرفتند تا رسیدند بشهری که آنجا **عزیز** پسر جوان حاکم زندگی می‌کرد. شهره زیبایی شاهد بگوش عزیز رسید. اینجا ابیات چند از این قسمت داستان نقل می‌شود:

در این کشور که پنجابش بود نام
 فقیری بود بس نیکو سر انجام
 زنی در عقد او مستوره راز
 صفای وقت او را یار دمساز
 آبستن شدن زن و در گذشت پدر را قبل از تولد نوزاد بچه چنین
 بیان میکند :

سحاب او بیارش آشنا شد صدف بر کام دل گوهر رباشد
 گهر را جلوه اش موقوف معیاد که ابر سایه گستر رفت برباد
 کولیه اشادر از مادرش خریدند و
 ز فن خویش تعلیمش نمودند
 باندک فرصتش از جا ربودند
 چون بشهر عزیز میرسند بآن جوان خبر میدهند که بادرسته کولیه
 که تازه وارد شهر گردیده اند :-

پری زادیست با این قوم همراه
 نداده جلوه او رخصت آه
 گذارد پا اگر در چشم بلبل
 نخارد از خیال خنده گل
 حدیثش برد هوش از اهل محفل
 شنیدن کار دیدن کرد در دل
 ندیده جلوه دیدار قاتل
 شنیده نام تیغ و گشته بسمل
 در تمام کوچه و برزن سرو صدای زیادی از حسن و جمال پسر بچه

که همراه کولیها بود بلند شد و محتسب شهر از بهر تنبیه در محلی که ایشان
خیمه زده بودند با اتفاق عده‌ای از پاسبانها وارد شد همینکه پاسبانها و محتسب
را دیدند همه کولیها پافرازانها شدند ولی.

ز بیمش جمله رم خوردند ناگام

بماند آن نازنین در خواب آرام

از آن شور و شعب بیتاب برخاست

چو چشم خویش مست از خواب برخاست

چو دیدش محتسب تاب و توان باخت

برنگ موم آتش دید و بگداخت

شعرای فارسی زبان نظیر این موضوعات را کراراً بیان نموده و داد

سخن داده‌اند و میتوان گفت شاعر کنجاهی در ابتکار فکر و بیان عقب
نمانده مصراع.

چو چشم خویش مست از خواب برخاست

برنگ موم آتش دیده بگداخت

قوه تجسم فکر و ذوق در ایجاد تشبیه شاعر پنجاب را بخوبی

نشان میدهد.

قاضی شهر از دل‌باختگی محتسب اطلاع حاصل کرده و بر آشفت

و دست‌ور داد که آن آشوب شهر را احضار و تنبیهش کنند غنیمت گوید.

روان شد فوج سر هنگام خود کام

همه از خون ناحق باده آشام

روان بر مسکن شاهد رسیدند

درش را مطلع انوار دیدند

پربرو شد ازین هنگامه آگاه

که برق فتنه زد بر خرمن ماه

شاهد بیچاره نمیداند چه کند غنیمت عجز و لابه شاهد را در این
بیت کم نظیری بیان میکند .

چو زلف خود بیای هر یک افتاد

که می باید مرا زین راه سرداد

بدستور قاضی شهرشاهد را از دروازه شهر بیرون کردند. عزیز که
ناظر تمام این جریات بوده محرمانه پیغامی برای شاهد فرستاد و شاهد
نیز دعوتش را پذیرفته بخانه عزیز برگشت . عزیز خطاب به شاهد
میگوید :

کنم جای توای آشوب محفل چو بوی گل نهان در غنچه دل

به بندت باشد اموالی که دارم غلامت گردد اقبالی که دارم

و هنگامیکه شاهد دوستی و همنشینی عزیز را قبول میکند عزیز از
خوشحالی در پوست نمیگنجد و پنهانی هردو باهم زندگی میکنند. دیری
نیائید که حسودان داستان عشق بازی عزیز را بپدرش رساندند و بدستور
او دوباره شاهد را از شهر بدر کردند ولی عزیز نتوانست مفارقت شاهد را
تحمل کند و دنبال معشوق خود پا بصحرا نهاد و بعد از تك دو اورا پیدا
نمود و عاشق و معشوق دوباره بهم رسیدند . آنطوریکه در بالا متذکر
گردیدیم عزیز یگانه پسر حا کم شهر بود و بعد از رفتن عزیز حال حا کم
نیز دگرگون گردید و از کرده خود پشیمان گشته وعده ای را فرستاد تا
عزیز و شاهد هردو را بشهر بیاورند . پدر عزیز نامه ای میفرستد و
میگوید :

رضا دارم که یاهم یار باشید گلستان گل بی خار باشید
 مرا باشید هر دو نور دیده علاج سینه درد آرمیده
 عزیز و شاهد نزدحا کم شهر بر گشتند. این ملاقات را غنیمت چنین
 مجسم میکند.

کشید آن هر دو را یکبار در بر

ز ماه و مهر شد در برج پیکر
 کنار از عاشق و معشوق آباد
 ز بادام دو مغزی یاد میداد

بعد از این شاهد را برای تحصیلات بمدرسه فرستادند و در مدت
 کوتاهی او شاگرد بسیار قابل و جوان آراسته از آب درآمد. مدتی همین
 طور گذشت.

روزی شاهد از عزیز برای دیدن نمودن از مادر خود کسب اجازه
 بادل عزیز هرگز مایل نبود شاهد از او جدا شود ولی بخاطر معشوق
 نمود ناخواسته اجازه مرخصی داد.

عزیز تاب جدائی شاهد نداشت و روزی باتغییر لباس بعنوان قاصد
 نزد شاهد رسید و خود را بنام «الیاس» فرستاده عزیز معرفی نمود.

بگفت آن قاصدش پیغام خود را

که بر گو راز خویش و نام خود را
 از طرز گرفتار قاصد شاهد زود میفهمد که قاصد خودش
 عزیز است.

عزیزش دید چون پی برده کار ز حال خویشتن کردش خبردار
 که ای شاهد عزیزم من عزیزم که از دست تو چندین بی تمیزم

كشیدش در بر آن آرام دلها پی مقصود اندر جام دلها
دوباره شاهد پیش عزیز بر میگردد و روزی از روزها در آن ایام
جوانی چنانکه افتد ودانی شاهد برای شکار بجنگل رفت و همینکه يك
غزال را دنبال میکرد از همراهان خود دور شد :

ز همراهان جدا گردید در راه گذارش بر دهی افتاد ناگاه
ستاده بر لب آن چاه دل بند بخون بیگناهی تشنه ای چند
همه از یکدگرها دلربا تر سبوهای پر آب آورده بر سر
منظره چاه در دیهات پنجاب را مثل يك نقاش زبر دست تجسم داده
است. از قرنهای دخترهای جوان دیهات سبوب دست دور چاه جمع میشده اند
و گاهی اتفاق افتاد که مسافری نیز برای رفع تشنگی یا استراحت
مختصری آنجا در رسیده باشد.

در افسانه های محلی پنجاب چاه ده دل يك مسافر خانه یا مهمانخانه
کنونی را داشته است.

شاهد که در نتیجه همه آن تك و دو خسته و تشنه شده بود بچاه
نزد يك شد.

به شاهد تشنگی زد جوش ناگاه
چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه
فرود آمد چو از تو سن بر آن چاه
شکار چون خودی گردید ناگاه
دختر جوان ده را غنیمت چنین معرفی میکند:
نگارین دختری بردش ز سر هوش
چه دختر با قیامت دوش بر دوش

آری آن دختر که با قیامت دوش بردوش بود نیز متوجه جوان
رعنا قامت گردید :

نه تنها شاهد ما خویش را باخت

که آن معشوقه را هم محو خود ساخت

دل او هم فدای روی شاهد

خراب غمزۀ جادوی شاهد

عشق متقابل در دل‌های شاهد و آن دختر که دختر رئیس ده بود
جوش میزد و دختر شاهد را بعنوان مهمان نزد پدرش برد و خانواده‌اش
از شاهد پذیرائی گرمی بعمل آورد. اما پدر دختر از عشق این دوتن
بی اطلاع بود.

غنیمت گوید:

نہان در پرده دل گرم فغانها	خموشی داستان در داستانها
از آن غافل که برق خانه او	شب بخون کرد بر کاشانه او
وزین هم بیخبر کان شمع سرکش	زده در خانه او نیز آتش

شاهد و دختر و خانواده‌اش و سایر اهالی ده از بدبختی بزرگی که
در انتظار آنها بود بیخبر در تاریکی شب بخواب رفتند. همینکه آنها بخواب
فروشدند فتنه سوزان بیدار شد. نیمی از شب گذشته بود که یکدسته بزرگ
از عارتگران افغانی بر آن ده فروریختند و عده‌ای را که شاهد و دختر جزو
آنها بودند با مال و اموال ده باسارت بردند.

ز شب نیمی چو شد تاراج دوران

بر آن ده تاختن آورد افغان

بغارت رفته زان ده جمله اموال

بدل گردید با ادبار اقبال

نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار

بدست قوم افغان شد گرفتار

عزیز که در فراق شاهد روز و شب را در کرب و درد و بیقراری بسر

میبرد پرس پرسان بدهی رسید که شاهد آنجا بدست افغانها گرفتار گردیده

بود. بعضی از اهالی ده به عزیز گفته که:

گل اندامش که شاهد بود نامش

ده ما بوده است امشب مقامش

واضافه نمودند که:

برنگ دسته گل بسته بردند چو بلبل بادرین خسته بردند

باشنیدن این خبر عزیز آه از نهادش برخاست.

سرش برداشت بی تابی چو از خاک

زدل سر کرده صد آه المناک

بیاران گفت با صد ناتوانی

مبارک باد عید جان فشانی

عزیز با عده ای از جوانان فداکار و مسلحه به شهر افغانها

حمله برد،

غنیمت آمد ز شهر خویش بیرون

بعزم جنگ فوج تشنه خون

در افتادند با هم جنگ جویان

زدند آتش بجانه ها شعله خویان

سلامت رخت بر بست از چپ و راست

ز آب تیغ طوفان اجل خاست

عزیمت از صف دشمن عیان شد

جهان پر شور بانگ الامان شد

برون آمد ز اعداد آخر کار

بجای نیزه ها انگشت زنه‌ار

عزیز آن فتح چون آمد نصیبش

فرامش گشت دنبال رقیبش

عزیز شاهدرا با هزار شادمانی همراه خود آورد ولی شاهد دیگر

همواره نقشه ها برای ملاقات با معشوقه خود و فرار از دست عزیز
می کشید.

بالاخر شاهد يك عجوزه پرمکر و کیدرا بخانه پدر معشوقه خود

فرستاد تا پنهانی **وفا** (اسم معشوقه شاهد) را از خانه پدرش فرار دهد.

آن پیره زن مقداری دروغهای راست مانند تراشیده و خود را از بستگان

خانواده و فام معرفی نمود. پدر ساده لوح وفا.

به تعظیم و ادب بوسیده پایش

درون خانه خود داد جایش

عجوزه پیغام شاهد را به وفا رساند و او را برای فرار از خانه اش

آماده است.

نیمه شب وفا از خانه پدرش فرار کرده و دريك دهکده ای دیگر

خود را پنهان کرد.

پیره زن شاهدرا از محل اختفای معشوقه‌اش اطلاع داد و شاهد به بهانه ملاقات بیک نفر پیر و مرشد اجازه مرخصی گرفت و با وفا ملحق گردید. شاهد که به معشوقه‌اش رسیده بود دیگر عزیز را فراموش کرد و باتفاق وفاداری کنار عشق عزیمت نمود.

عزیز را دوری معشوقش بلای درمان شده و شب و روز آه و ناله میکرد. دو نفر از همراهان شاهد که باصل قضیه شاهد و وفا اطلاع حاصل کرده بودند برگشتند و عزیز را از موضوع آگاه کردند. سعی و کوشش عزیز برای دوباره پیدا کردن شاهد بی نتیجه ماند و در فراق یار میسوخت تا در نتیجه این سوز و ساز پیهم بارقه از انوار ازل در قلب او افتاد و از عشق پایدار مجازی به عشق حقیقی راه یافت.

اینک ابیات چند از آخرین قسمت مثنوی که از حیث لفظ و معنی و صنائع شعری بهترین نمونه شعر غنیمت میباشد.

عزیز آن کشته بی رحمی یار

فریبی خورده از نیرنگ دلدار

صدای پای هر کس چون شنیدی

ز بیتیابی ز خود بیرون دویدی

رسیدند آن دو خدمتکار مهجور

بزیر گرد خجلت زنده در گور

چو گفتندش حدیث آن رسیدن

نه گفتن ریزش خون شنیدن

فزون شد گرمی هنگامه آه

روان شد سوی گردون ناله آه

خبر جویان زهر جانب دویدند
 زهر سوی خبر تازان رسیدند
 ز جستجوی او چون گشت نومید
 بیادش این چنین میگفت جاوید
 که عشق خوب رویان بی وفائیست
 طریق دلبران نا آشنائیست
 ز بس جان کند از اندوه بیداد
 تو گوئی کوه غم را بود فرهاد
 چو شد از باده غم بی خود و مست
 گرفتش لطف معشوق ازل دست
 جمال لایزالش چهره بنمود
 شکست آن بت که نامش غیر او بود

چنیسز نامہ

Title The heritage of America

Author Cominager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901-973 C 735 H

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 17

72988 - 268

2296

10, 20, 21

2297

14, 21, 314

مثنوی چنیسرنامه را ادراکی بیگلاری در سال ۱۰۱۰ هجری
باتمام رسانید.

داستان چنیسر از داستانهای قدیمی دیار سند و میان عوام معروف
بود و ادراکی بنابتقاضای ممدوح خود میرا بوالقاسم خان سلطان بن شاه
قاسم خان زمان بن سید قاسم آنرا بشعر فارسی درآورده است. آنطوریکه
از مفاد بعضی از اشعارش معلوم میشود یکی از کارمندان و ملازمان امیر
ابوالقاسم امیر ایالت نصرپور بود و شاعری را «پیشه» رسمی نساخته بود.
چنانچه خودش گفته است:

نباشد شاعریم کار و پیشه دهم داد سخن لیکن همیشه

و حقیقت این است که این شاعر در انواع سخن داد سخن داده است
و اکنون که بعد از سیصد و پنجاه سال باشعر او آشنا شده ایم می بینیم که

سید قاسم خان که از رجال قبیله بیگلار سمرقند بوده طبق مندرجات
مقالات الشعرا در سال ۹۲۸ هجری از سمرقند به سند مهاجرت نمود. میرعلی
شیرقانع تتوی در مقالات الشعرا ص ۲۴۸ مینویسد: ایشان سمرقندی الاصلند
و از قبیله بیگلار و بصحت رسیده که بیگلار در سلك اولاد امجاد حضرت حیدر
کرار کرم الله وجهه انتظام دارند ... و این نسبت عالی در میان نساب و اهل
تاریخ بطریق تواتر بصحت رسیده است.

ادراکی بگمان غالب از خویشاوندان بیگلار نبوده ولی خود را باین
خانواده منسوب نموده است.

شعرش دارای استحکام و انسجام است و شاعر قادر به بیان همه نوع حادثات و وقایع مربوط به داستان میباشد .

در بیان و شرح بعضی جزئیات اختلاط عشقی از استاد سخن ملا - عبدالرحمن جامی پیروی نموده است

دانشمند محقق پیر حسام الدین راشدی در مقدمه مثنوی چنیسر نامه که از طرف سندی ادبی بود (کانون ادبی سند) منتشر شده است درباره ارزش تاریخی این مثنوی متذکر شده است که بعضی از اسامی افراد و شهرها در تاریخ محلی سند ذکر شده است و یکی از حکمرانان سند با اسم چنیسر سومر بعد از ۱۸ سال حکومت در سال ۶۸۴ هـ در گذشته است.

اما داستانی که ادراکی بیان کرده است یکی از داستانهای عامیانه سند است که باستانهای بعضی از اسامی و جزئیات جغرافیائی اساس تاریخی ندارند. ولی در تاریخ ادبیات فارسی در سند این مثنوی دارای اهمیت زیادی است و بقول سید حسام الدین راشدی یکی از پایه‌های استوار شعر فارسی در سند میباشد .

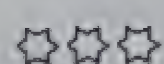
آغاز مثنوی

پیروی قدما شاعر سند قبل از آغاز داستان اشعاری در حمد و مناجات و نعمت و مدح فرمانروای محل وقت سروده است . از ۱۵۰ بیت شعر چندتای آنها برای نمونه در ذیل درج میگردد :

بنام پادشاهی دلنوازی	کریمی کرد گاری کارسازی
نمود از حکمت و قدرت مدور	معلق بی ستون نه چرخ اخضر
زمشت خاک پیدا کرد آدم	درون جسم جانرا ساخت محرم
زعین روشنائی چشم دادش	نظر بر عارض خوبان گشادش

بخوبان حسن و خوبی و اداداد
شب تاریك از نار آورد نور
نهد فیروزه را در سنگلاخی
دهد آنرا تمیز و عقل و ادراك
غم و شادی بهم دريك بدن ساخت

بعالم عشق را نشو و نما داد
پدید آورد نوش از نیش زنبور
گل سرخ آورد از سبز شاخی
ز آب و خاک سازد صورت پاك
فراق و وصل و مرگ زیستن ساخت



بمضمون حقیقی یافت تحقیق
بجان و دل ز نظمش ده نظامی
محمد رحمت للعالمین است
امین دین و سلطان حقیقت
زهی خلقت که او از امت اوست

چو توحیدی خداوندی بتوفیق
ز نعت مصطفی برگو کلامی
محمد سرور و سالار دین است
دلیل شرع و برهان طریقت
امید امتنان از همت اوست

آغاز داستان

قرنها پیش راجه ای هند با اسم **کنگار** بر ناحیه **لکپت** در سند
حکومت میکرد. راجه کنگهار دختری داشت یگانه که بحسن و زیبائی
در شهر افسانه‌ای بود.

اسم دختر **گونرو** بود و در میان دختران جوان لکپت مثل ماهتابی
بود در میان ستارها.

بقامت همچو سرو بوستان بود

برخ همچون گل اندر گلستان بود

ز مژگان ناوك ازا برو کمان داشت

دل عشاق را هر دم نشان داشت

بگیسو بود همچون مار پیچان

دولعلش گشته گویا مهره آن

جبین او مثال زهره می‌تافت

عطارد از وی پرتو عاریت یافت

مشوش طره هایش پیچ در پیچ

دهانش تنگ گویا هیچ در هیچ

بغمزه بردایم دل ز عشاق

بعشوه داده هر دم جان بمشتاق

از میان دختران «جمنی» که دختر عمویش بود با کونرو رابطه

دوستی و همکاری داشت «جمنی» دختری شوخ و شنگ بود و همیشه برای

کونرو و دختران دیگر سر گرمی ایجاد میکرد.

روزی به کونرو گفت که باید عده‌ای از دختران دورهم بنشینند

و با چرخه‌ها پنبه بریسند. کونرو از این پیشنهاد خوشش آمد و به

نجار دستور داد چرخه زیبا وزرین برایش بسازد.

ادرا کی گوید:

نکاری نوری همزاد او بود

ز شوق دل به کونرو گفت روزی

توئی در قوم ما سر خیل خوبان

اگر خواهی شوی مشغول بازی

نهد هر دختری يك چرخه در پیش

ز بعد از هفته شد آن چرخه طیار

پر پرویان بگردش حلقه بستند

طلب فرمود کونرو رشته دوك

که همزاد و هم عمزاد او بود

که نبود چون توماه دلقروزی

و هم سوی تو باشد میل خوبان

به خوبان مجلسی باید بسازی

تو هم با چرخه زرین نر مه می‌ریس

گرفته پیش کونرو و برد نجار

بگرد چرخه زرین نشستند

که او در دل عاشق خلد نوك

خلاصه کونرو و دخترهای دیگر شروع کردند بریستن ترمه

و پنبه:

چو گردان گشت چرخ ازدختری چند
 بسی دلها برشته گشت پیوند
 دخترها همچنان چرخ ریستن و بازی و تفریح بودند و کونرو از
 همه شوختر و طنازتر بود . از راه بازی و شوخی بدخترهای دیگر اذیت
 میکرد و ناز و افاده میفروخت .

یکی ازدختران از رفتار کونرو بتنگ آمده و گفت :
 تو خود درزیب و زینت دلربائی ترا حاجت نباشد خود نمائی
 نباید دختران را اینقدر ناز
 بهمزادان خود یکدم پرداز
 ولی :

ازاین گفتن نکردش هیچ سودی
 ز شوخی یک زمان تسکین نبودی
 و تاخره کونرو برای اینکه عموزاده خود جمنی را اذیت کند
 نوک دو کش را شکست. جمنی که از شوخیهای نابجای کونرو خسته شده
 بود تاب نیاورد و بتندی طعنه نیشداری بکونرو زد. جمنی گفت تو
 آنقدر متکبر و پرافاده هستی مثل اینکه راجه بزرگ کشور دیول چنیسر
 برای خواستگاری تو خواهد آمد .

کونرو قبلا به برادر جمنی نامزد شده بود و بنا بود که کونرو و
 برادر جمنی باهم بزودی عروسی کنند. ادا کی این واقعه را بسیار روان
 و با ایجاز بیان میکند .

چو جمنی دید دوک خود شکسته
 بجان و دل ز کونرو گشت خسته

به کونرو گفت جمنی در برابر
 مگر خواهی چنیسر را تو شوهر

چنین کبری که ای کونرو تو داری
 ترا اینک ز بهر خواستگاری
 گذشته همچو لایلا طرفه دلبر
 ز دیول در بورت آید چنیسر
 جمنی اضافه نمود :

نباشد کبر تو در خورد شوهر
 بود شخصی که اومارا برادر
 برادر داشت جمنی اعتمادی
 به کونرو کرده بودش نامزادی
 کونرو که پرده ناز بود از طعنه جمنی بسیار خشمگین شد و
 راست رفت پیش مادر خود و گفت که جواب طعنه عموزاده او بجز این
 نیست که هر طور شده همسر راجه چنیسر شوم. مادر کونرو نیز از شنیدن
 طعنه جمنی بر آشفت و بتائید تصمیم دختر خود بر آمد.
 چو از کونرو شنید این طعنه مادر

جوابش داد کای پا کیزه دختر
 چو ناحق طعنه آمد بر سر تو
 همان باشد چنیسر همسر تو
 به عمزادت نخواهم داد هرگز

نه بیند روی تو عمزاد هرگز
 بعد از این گفتگو مادر و دختر مصمم شدند که راه کشور راجه
 چنیسر را در پیش گیرند.

مادر کونرو که بر گهی نام داشت باشوهر خود در باره طعنه جمنی
 صحبت کرد و گفت بما تو همین شده و تنهاراه برای ما راه شهر چنیسر است.
 پدر کونرو بشدت تحت تأثیر حرفهای زنش قرار گرفت و بتصمیم زن و

دخترش موافقت نمود و عده‌ای از وزیران و امرا و کنیزان و غلامان را در
معیت آنها فرستاد و آن قافله باشکوه و جلال راه دیول کشور چنیس را در
پیش گرفتند.

وزیران پدر همراه بگرفت	بسوی ملک دیول راه برگرفت
عرا به بیست با چهل اسب تازی	پدر دادش زبهر کار سازی
ز جنس خویش کونرو کرد تیار	گروه دختران ماه رخسار
ز شهر خود برون زد پیش خانه	بسوی ملک دیول شد روانه

ادرا کی آغاز حرکت کونرو را که گویا اولین منزل در راه عشق
میباشد بسیار خوب مجسم میکند:

چو خوش بگرفت کونرو راه وادی

نمیشد بر زمین پایش ز شادی

ز شوق یار خود منزل بمنزل

براه کاروان میرانند محمل

خیال دیگر از دل بر فتادش

هوای عاشقی در سر فتادش

بیاد یار خود ره طی نمودی

بره صد جلوه پی در پی نمودی

کاروان آهسته آهسته راه طی میکرد. دهکده‌ها را پشت سر میگذاشت

روزی وارد ملک **پارگر** راجه پارگر که سرکه نام داشت اول خواست

از کاروان پول و زر بگیرد ولی همراهان کونرو باو فهماندند که پدر

کونرو دخترش را بسوی چنیس فرستاده است. بمحض اینکه راجه سرکه

به پیش کونرو آمد وی را تبریک گفت و محبت کرد:

چو از نام چنیسر گشت آگاه
گذشته سر که را نا از سر راه
مبارك پيش كونرو بادل شاد
همین آمد مبارکبادیش داد
هرچه جلو تر میرفت اشتیاق و شوق کونرو بیشتر میشد .
ادرا کی گوید :

سحر زانجا روان شد کاروانش
فزون تر هر زمان شد شوق جانش
بره هر کس که او مییافتی در
از او پرسید اخبار چنیسر

روزی کونرو بسرحد کشودبول رسید و عازم شهر پتن که پایتخت
چنیسر بود گردید . شاعرشورو شغف و تمرکز فکر کونرو را چنین بیان
میکند :

چو کونرو دید خود سرحد دیول
کنار دشت پیدا شد بیکبار
چو بر آهو فتادی چشم کونرو
که غیر از یار خود کس را نخواهم
رخش از خرمی بشگفت چون گل
درو جولان کنان آهوی بسیار
پوشیدی ز چشم آهوان رو
که بر دیدار او افتد نگاهم

در اینجا می بینیم که مقصود شاعر بیان مراحل جذبه و شور عشق
است و داستان فقط يك وسیله ای برای بیان میباشد . کونرو از کاروان
ولشکریان خود جدا میشود و به تنهایی به جستجو میپردازد کونرو
در دشت دیول چوپانی را میبیند و با او بگفتگو درمیآید .

چوپان به کونرو میگوید :

بعشق او جفائی گر کشیدی

به شهر ملك او آخر رسیدی

چو کونرو را رسید این مژده در پیش
 ز شادی شوق کردی با دل خویش
 وزانجا چون دو منزل پیشتر شد
 باو شهر چنیسر در نظر شد
 عجب شهری و قلعه شد نمایان
 همه رنج و سفر آمد پایان
 به شهر پتن کونرو شد چو داخل
 همه مقصود او گردید حاصل
 کاروان بنواهی پتن رسید. بیقراری کونرو افزایش یافت همینکه
 چشم عاشق بدرو دیوار شهر و مسکن یار افتاد دامن صبر از دستش برفت :
 بمادر گفت کونرو مصلحت چیست
 دگر بیدوست نتوان یکنفس زیست
 زهر آنکه صد محنت کشیدیم
 دیار او بچشم خویش دیدیم
 نیارم درد دوری بیش از این تاب
 چسان تشنه بمانم بر لب آب
 کونرو و مادرش باهم مشورت کردند تا بهترین راه را برای نزدیکی
 باراجه و الامقام پیدا کنند .
 بالاخره توافق کردند که خود را سودا گر وانمود کنند .
 ادراکی گوید :
 که باید گفت ما سودا گرانیم بجز سودا گری کاری ندانیم
 چو از سودای عشقش سود بودی دل اندر عشق سودائی نمودی

بنابر این خیل همراهان کونرو در خارج شهر چادر زدند و کالاهای
کاروان را با اضافه اسبها بمعرض فروش گذاشتند ولی قیمت آنها را آنقدر
گران میگفتند که هیچکس نمیتوانست خریداری کند. کاروان و
همراهیان شان بحال خود گذاشتند و کونرو و مادرش باتفاق عدهای از
دختران زیبا وارد شهر شدند.

خودش با جمع خوبان شد بمادر
برآمد همچو ماهی از کناره
سوی شهر چنیسر چون روان شد
بفرق خود زدیا کرد چادر
بگردش خیل خوبان چون ستاره
درون شهر کونرو را مکان شد

مادر و دختر همچنان در خیابانهای پتن گردش میکردند که به
يك باغ زیبائی رسیدند و باباغبان چنان گرم گرفتند که او آنها را بدرون
باغ و خانه خود دعوت نمود.

شکفته همچو گل در بوستانی
باحسان باغبان را دل گرفتگی
زنی در خانه بود آن باغبانرا
در آمد در سرای باغبانی
درون خانه اش منزل گرفتگی
که بس خدمت نمودی میهمان را

مادر کونرو تحت تأثیر آن زن مهربان و مهمان نواز قرار گرفت
و راز خود را آشکار ساخت :

یگفتا مادر کونرو بیان زن

نما با من چنیسر را به هرفن

که ما از جان و دل مشتاق اوئیم

همان معشوق ما عشاق اوئیم

ز بهر خاطر ما میتوانی

چنیسر را پیام ما رسانی

که آمد از ره دور و درازی

به عشقت شوخ چشمی سرونازی

ترا خواهد بجان دمساز باشد

بوصلش یکزمان ممتاز باشد

زن باغبان گفت باید این پیام را شما بوزیر چنیسر بگوئید . او

میتواند آن را به راجه چنیسر برساند.

کونرو و مادرش براهنمائی زن باغبان بجانب منزل **جکرا** وزیر

چنیسر رهسپار شدند و هنگامیکه در خیابان میرفتند تصادفاً با **جکرا**

ملاقات نمودند . زن باغبان کونرو و مادرش را با وزیر معرفی نمود و

گفت کونرو بعشق چنیسر گرفتار شده و برای وصل وی به شهر پتن

آمده است .

جکرا از شنیدن شرح عشق و مسافرت دختر جوان راجه کهننگار

احساس همدردی نمود و به کونرو گفت :

برم پیش چنیسر این حکایت شود حاصل بوصلش مدعايت

جکره خدمت راجه شرفیاب شد و گفت :

که اینک مهوشی از ملک دیگر ترا خواهد شود محبوب دربر

ترا باید که او را در بر آری که کونرو میکند بسیار زاری

چنیسر از این حرفهای وزیرش خوشش نیامد و با وجواب داد که من

عاشق زن خود لیلا هستم

نمودی با وزیر خویش گفتار مبر این قصه را زین بیش گفتار

زبس کنز عشق لیلا بود مدهوش نکرد از دلبر دیگر سخن گوش

از جواب چنیسر کونرو تا اندازه ای مأیوس شد. ادرا کی گوید:

(از زبان کونرو)

بعشق آنکه بودم مست و مغرور بشوق او فتادم از وطن دور
 دریغ آخر زبخت و طالع شوم ز وصل او شدم مهجور و محروم
 به خویشان روی برگشتن ندارم بیودن نیز طاقت من ندارم
 مادر و دختر اکنون يك حيله ديگر اندیشیدند ، آنها نزد لیلا
 رفتند و گفتند ما میتوانیم ترمه و پنبه را بسیار نازک و باریک بریسیم .
 لیلا هر دو آنها را استخدام کرد و از مادر خواست که برای چنیسر دستار
 زیبائی بریسد و کار کونرو درست کردن رختخواب و اطاق خواب چنیسر
 بود .

شده هر يك بکار خویش مشغول به لیلا کارشان افتاد مقبول
 روزی کونرو چشم خود را پیرازاشک نمود و لیلا پرسید که چه شده که
 چشم تو پیر آب گشته کونرو که منتظر این سؤال بود گفت چشم من از
 دود چراغ پیر آب شده است این دود چراغ گاهی بسیار اذیت میکند . در
 این هنگام کونرو به لیلا افشا نمود که من دختر يك پادشاه هستم .
 بدل غیرت ز خواری هست نیزم

که من هم در دیار خود عزیزم
 و بجای چراغ روغنی که آن همه دود میدهد ما خانه خود را با
 گوهر شب چراغ روشن میکنیم .

به شمع خویش ما روغن نسوزیم
 ز گوهر شب چراغی بر فروزیم
 که گر یکدانه زان گوهر بتابد
 ز تاریکی نشانی کس نیابد

کونرویک گردن بند بسیار گران قیمتی داشت که با گوهرهای
شب چراغ مزین بود این «هار» یعنی گردن بند نه صد هزار روپیه قیمت
داشت و باسم «نه لکپاهار» معروف بود.

لیلا علاقه بسیار شدیدی بآن گردن بند پیدا کرد و گفت اگر
آنها را به من بدهی از چراغ موم و روغن بی نیاز خواهم شد.
دهی بامن اگر «هار» منقش نسوزم شمع را از موم و آتش
بصحن خانه او را بر فروزم بدود شمع دیگر خود نسوزم
کونرو که منتظر چنین فرصتی بود گفت که اگر برای یک شب
چنیسر را بمن بدهی من گردن بند را بتو میدهم.
اگر چه قول کونرو بیشتر بود

ولی میلش بزیور بیشتر بود
ولیلا به کونرو وعده داد شبی چنیسر را در حال مستی نزد شما
خواهم فرستاد لیلا پیش خود فکر میکرد یک شب چیزی نیست و در عوض
گردن بند کم نظیری را بدست خواهد آورد، خلاصه روزی که چنیسر
زیاد مست کرده و از خود بیخود بود لیلا باو گفت که یک دختر زیبائی
برای وصال تویی تاب است و عیبی نخواهد داشت که چنیسر او را ب وصال
خود برساند. چنیسر به گفته لیلا موافقت نشان نداد ولی چون در حال
مستی بود لیلا او را بوسیله پرستاران خود بسوی کونرو فرستاد.

چولیلا دید او را مست و مدهوش پرستاران خود را گفت در گوش
چنیسر را بکونرو نه نمائید به بیضا عارض آن مه نمائید

پرستاران لیلا چنیسر را در بستر کونرو خوابانیدند.
بهم خوابیده هر دو دلربائی دوتن زینده در زیر قبائی

چنیسر همچنان در حال مستی و بی‌هوشی ماند . دستی بسوی هم‌خوابه خود دراز نکرد و صبح که بیدار شد عصبانی شد که چرا و چطور او را در کنار کونرو خوابانیده‌اند .

کونرو از این پیش آمد بسیار اندوهگین شد و بمادر گفت که چنیسر با همه آن کوشش و سعی که از خود بخرج داده اعتنائی بوی نکرد ما است مادر کونرو اظهار تأسف نمود و گفت که من چنیسر را در عوض گردن بند الماس خریده‌ام و این مرد غیرت ندارد که اینطور رفتار میکند . چنیسر موقعی که اصل معامله را فهمید بسیار خشمگین شد ، او هیچ انتظار نداشت که لیلا برای زر او را خواهد فروخت .

چنیسر بعد از افشای راز گفت :

مرا بفروخت لیلا بهر زیور

بسوی او نخواهم رفت دیگر

به کونرو روی مهر آورد درپیش

ز روی دل گرفتش دربر خویش

رخ کونرو چو شمع خانه گشته

چنیسر گرد او پروانه گشته

چو یکجا گشت کونرو با چنیسر

بهم پیچیده چون سرو صنوبر

دو روح از یک پیاله می چشیدند

دو تن از یک گریبان سر کشیدند

شاعر در بیان زفاف و وصال و عشرت و عیش چنیسر و کونرو داد

سخن داده است ولی نظر باینکه در عصر حاضر این قبیل شرح و بیان برخلاف

عفت قلم شمرده ميشود از درج اشعار از آن باب خودداری ميکنيم .
 کونرو بوصال معشوق کامياب شد وليلا درنتيجه اشتباه زنانه از
 چنيسر دور رانده شد. ليلا هرچه براي باز يافتن چنيسر سعی کرد ناکام
 ماند .

از نامه و پيام نتيجه‌اي نگرفت و روزي شخصاً بخانه چنيسر رفت
 و ناله کنان گفت :

نخواهم يك نفس از تو جدائی	مکن بامن چنيسر بی وفائی
چنيسر بی وصالت نه لکپاهاار	زده در گردن من حلقه مار
بسی آنجا ز روی دلفگاری	نمود از سوزش دل آه و زاری
چنيسر در جواب گفت :	

چو من بودم بگردن زيورتو	چه حاجت بود زيور در برتو
بجای من بزيور دل به بستی	مکن باچند سنگی بت پرستی
برو بنشین توليلا کنج خانه	بصحن خود بریز از اشك دانه
که من هر گز بسويت برنگردم	درون جان کونرو جای کردم

ليلا بنومیدی از در چنيسر برگشت و ادراکی وضع ليلا را با آنهمه
 احساس پشيمانی و درد و رنج‌نهایی بالتفصيل بيان میکند.

همه شب بر کشيد از سينه آهی
 که آمد بر سرش روز سياهی
 ز نومیدی نشستی بر سر خاک
 گريبان زد ز دست درد غم چاک
 دو گيسو همچو مار افکنده بردوش
 نمودش همچو کژدم حلقه گوش

چو رفت از دست او دلداز مستش

ز گفت و گوی نیامد هیچ دستش

ز گردن کند هار خود بخانه

فکنده بر زمینش دانه دانه

در اینجا شاعر طعنه هارا که بین لیلا و کونرو رد و بدل میشود با
تفصیل بیان میکند چند بیت از آن درج میگردد .

مقابل هر دو باهم ایستادند ز سوز یکدیگر را طعنه دادند

لیلا طعنه را چنین آغاز میکند :

که ای بد گوهر عیار پیشه
بسوزد یارب آن شهر و دیاری
ترا مادر ز بهر درد من زاد
تو دست و پا نمودی در حنا رنگ
تو در مجمر بسوزی صندل و عود
تو سازی زلف خود را عنبر افشان
تو در خلوت سراخوش خفته بایار
تو گشتی از شغالی شیر جنگی
جدا کردی ز خانه کدخدائی
و کونرو در جواب گوید :

گرفتی از بر من زیب و زیور
چرا عاقل کند دانسته کاری
نگار نومنم نقشت کهن شد
که در صورت گری دست مصور
بدادی در بهای آن چنمیسر
که باز آرد پشیمانیش باری
ز اول از تو بود آخر زمن شد
کشد بهتر ز اول نقش آخر

ازین غیرت زنان در تنك آرند
 تو خود دادی زدست خویش شوهر
 که شوهر عاریت کس را سپارند
 بهارت شد بدل چو با خزانی
 چرا عاشق شدی بر زیب و زیور
 چنیسر که متوجه گفتگو و طعنه زنی بین کونرو و لیلا شده بود.
 به لیلا گفت بس کن بی حیائی
 که دارد با تو میل آشنائی؟
 بر کونرو بجای نه لکپاهار

منم پیچیده همچو تار زنار
 لیلا از شنیدن این سرزنش دلش از چنیسر ریش گشت و با حال
 بسیار خسته و افسرده بمنزل خویش برگشت یکبار دیگر لیلا سعی نمود
 که چنیسر را در حال مستی بر باید ولی موفق نشد.
 وزان پس گفت لیلا با چنیسر
 نکردی رحمتی بر حال زارم
 که چون در بر گرفتی یار دیگر
 دگر بودن دمی طاقت ندارم
 لیلا از چنیسر خواهش کرد که او را نزد خویشانش برساند چنیسر
 درخواست لیلا را قبول کرد و او را نزد خانواده اش رساند. چنیسر با
 کونرو به عیش و عشرت پرداخت و ایلا را بکلی فراموش کرد.
 لیلا همچنان در آتش جدائی و درد ورنج بسر میبرد و هیچ راهی
 برای نجات از وضع رقت بار پیدا نمی کرد.

«صحبت آراستن چنیسر با یاران همراز و شادمانی وصال کونرو»
 شاعر بسیار خوب بیان نموده است: این اشعار و بیان ادراکی در این
 قسمت با بهترین مناظر، عیش و عشرت در ادبیات فارسی قابل مقایسه
 است: چند بیت ذیلا درج میگردد.

چندین سال سپری شد لایلا که درده اجداد خود با خانواده اش

بقیه حاشیه از صفحه قبل

گشاده چشم خود مردم ز خوابی
سحر کرده چنیسر کامرانی
نموده طرح بزم دلگشائی
دران شهری خوش و خرم دیاری
گل اومشك گچ او ز کافور
ستونش صندل و سنگش چومرمر
چنیسر از پی عیش و نشاطی
بروی آن بساط افکند اول
در آن رنگین بساطی نورسیده
در آورده در آن بزم خجسته
زهرسو ساقی ساده عذاری
چنیسر ساخت مجلس را معطر
زمی ساقی چنان شد مجلس افروز
چنان وافر حریفان خورده باده
زمستی و ز صراحی سر بساغر
چوپر شد از می رنگین پیاله
ز يك جانب نوا کرده دف و نی
بقانون صحبت آرائی نموده
بذوق ساقی سرمست مسرور
نی از چنگ مغنی گشته نالان
بمجلس نغمه چنگ و چغانه

شده از پرده بیرون آفتابی
نموده جشن با یاران جانی
که آراید بجمع نيك رائی
چنیسر داشت قصر ز رنگاری
همه در وی مصور صورت حور
درو خشتی زسیم و خشتی از زر
بگسترده در آن منظر بساطی
حریر و اطلس و دیبا و مخمل
زنقل و میوه الوان بر کشیده
مویز و شکرو بادام و پسته
نموده از صراحی صد قطاری
زعود واز عبیر و مشك و عنبر
که گوئی بود روز عید نوروز
که يك بردیگر از مستی فتاده
لب ساغر ز خون گردید احمر
درویش سرخ گشته همچو لاله
نموده نغمه یکسو قل قل می
زتار او طرب هر دم فزوده
زمستان دل ربوده تار و طنبور
چو عاشق در غم صاحب جمالان
بدام آورده مرغ از آشیانه

زندگی میکرد و همچنان در عشق چنیسر میسوخت هیچ وسیله‌ای برای ملاقات یا آشتی با شوهر خود نداشت و در حال ناامیدی بسر میبرد. آنطرف چنیسر و کونرو در عیش و کامرانی روزها را میگذراندند و یادی از لیلا نکردند.

چو لیلا سوی خویشان شد روانه

گذشته چند سالی در میانه

چنیسر را ز لیلا شد جدائی

که باشد کار دنیا بی وفائی

بشهر خویش لیلا کرد تسکین

دلش از درد دوری گشت مسکین

جکره وزیر چنیسر بسیار مائل بود که دختری از خویشان لیلا بزنی بگیرد ولی خانواده لیلا تقاضا اش را رد کردند ولی لیلا فکری بخاطرش رسید که ممکن است جکره وسیله ملاقات وی به چنیسر گردد و آرزوی دیرینه اش بر آید.

بنابر این لیلا بجکره گفت که اگر چنیسر را ببپانه‌ای نزد من بیاوری من ترتیب خواهم داد که دختری که مورد توجه شماست بشما بدهند.

چنین با جکره گفت از روی زاری

که روزی گر چنیسر سویم آری

در این کارم اگر کوشی بصد دل

شود در لحظه مقصود تو حاصل

اگر با او بشهر ما بیائی

تورا گردد میسر کس خدائی

اگر خواهی شود کار تو دلخواه

برو آور چنیسر را تو همراه

جکره پیش چنیسر رفت و بدون اینکه از لیلا یا نقشه ملاقات

لیلا با چنیسر چیزی باو بگوید از او خواهش کرد که مسافرتی بشهر

لیلا بنماید . جکره بالا به وزاری چنیسر را برفتن آماده کرد .

چنیسر را نموده جکره زاری بسی کردی باو خدمتگذاری

چو جکره کرد زاری در حضورش برفتن شد چنیسر را ضرورش

چنیسر با وزیر خود روان شد درون شهر لیلا میهمان شد

لیلا با یافتن خبر آمدن چنیسر بشهرش بسیار خوشحال شد .

جرقه امید نوین شور و شغف لیلا را بیدار نمود و با اشتیاق زیاد با همزادان

و خویشان از روزگار کامرانی و وصال خود با چنیسر سخن میگفت .

چو لیلا از چنیسر شد خبر دار

فتادش در دل و جان شوق بسیار

حکایتها بگفتی از چنیسر

به همزادان خود از خویش و خواهر

ز روز وصل و شادی یاد میکرد

به آنها خاطر خود شاد میکرد

ز سوز هجر چون بودش بجان تاب

طپیدی همچو ماهی بر لب آب

بدل گفתי که گیرم رفته پایش

نماید جلوه در مهمان سرایش

کند شاید که رحمی بر سر من

مراد رفته آید در بر من

زخویشان رفته بازاندیشه کردی

همان صبر و سکون را پیشه کردی

لیلا با همه اشتیاق و شور و عصب خود و تعادل فکر و احساسات را

حفظ کرد و تصمیم گرفت با خون سردی نقشه خود را اجرا نماید .

عده‌ای از خانواده‌اش برای مجلس نامزدی و عروسی جکره گرد

آمده بودند و چنیسر با شخصیت برجسته خود صدر مجلس بود لیلا

چادری روی سر و رویش کشیده و ناشناس وارد مجلس شد .

لیلا از پشت حجاب با چنیسر بگفتگو پرداخت ، شیرینی گفتار

و بذله گوئی لیلا چنیسر را مشعوف و مبتهوت کرد چنیسر يك بار دیگر

عشق و علاقه شدید با زن ناشناس حس کرد و لیلا بطور غیر مستقیم داستان

خویش را برایش تکرار نمود .

ادراکی این ملاقات را بسیار خوب بیان کرده است :

بصورت خویش را پنهان نموده

حدیث عشق با جانان نموده

چو لیلا با چنیسر هم‌زبان شد

سرشك از چشمهای او روان شد

چنیسر آن‌زمان نشناخت او را

ولی در گفتگو پرداخت او را

زبان لیلا بشیرینی گشوده

بشوخی بذله‌ها با وی نموده

چنیسر دید ازو شیرین‌زبانی

ندانستی ولی سر نهانی

وزان پس گفت لیلا را چنیسر
 زخیل ما اگر خواهی تو دختر
 ترا با دلبری نسبت نمایم
 بشادی غم ز دلها بر گشایم
 نکردی گرچه با لیلا وفائی
 کشید از درد هجرانت جفائی
 نمودی سالها با او تغافل
 فرودش کردی از تخت و تاجمل
 ولی چون آمدی مهمان بخانه
 ز ما آور عروسی یگانه
 که تا بازت شود پیوند باما
 شوی از جان و دل خورسند باما
 چنیسر چون شنید اینها ز لیلا
 زشوق او دلش برخاست از جا
 بگفت از روی لطف و مهربانی
 که ای دلبر عجایب نکته دانی
 بشیرین گوئی از من دل ربودی
 هزاران عشوه در ساعت نمودی
 مرا کردی بعشق خود گرفتار
 دگر از روی خود این پرده بردار
 ترا خواهم بخود از جمع خوبان
 که در بزم تو باشی شمع خوبان

درون دل ترا چون می پسندم

بیاتا با تو اکنون عقد بندم

عشق دیرینه اش در قلب چنیسر بیدار گشت و همینکه لیلا اظهار

عشق را از زبان چنیسر شنید تاب تحمل را از دست داد .

ز خود بر گوش او حرفی رساندی

چو لیلا را دگر طاقت نماندی

چنیسر را نموده چهره خویش

هماندم باز کرده پرده از پیش

که بر دم در وصال عمر هاسر

همان لیلی منم. گفت ای چنیسر

نمودم با تو عمری خانه داری

ز روی لطف و خلق مهر و یاری

مرا کردی ز خاطر چون فراموش

ترا چون سالها بودم در آغوش

☆☆☆

چنیسر بر کشید از سینه آهی

فتادش بر رخ لیلی نگاهی

بجان و دل همیشه مائلش بود

ز بس کز مهر لیلا دردش بود

چنیسر پیش او از شوق جان داد

چو باوی از خودش لیلا نشان داد

بدرد آرزویش جان سپرده

چنیسر را چو لیلا دید مرده

هماندم نیز لیلا کرد آهی

فتادش بر چنیسر چون نگاهی

ببالین چنیسر جان بدادی

چنان پروانه بر آتش فتادی

ز عشق یکدیگر گشتند مستان

دوتن از مجمع آتش پرستان

به کان آتش افتادند هر دو

به بیهوشی رضا دادند هر دو

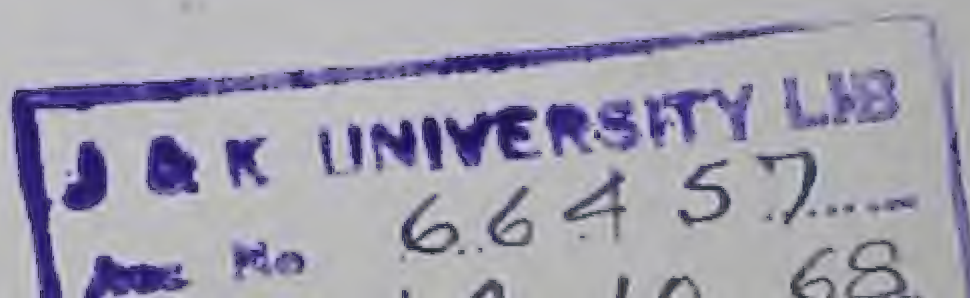
شدندی هر دو خاکستر بآتش

چو دادندی دوتن را سر بآتش

☆☆☆

چه خوش در زیر پای دوست مردن

کمال عشق باشد جان سپردن



Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973

C 735 H

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 17

72900 - 268

2296

note 2297

14, 21 314

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Title The heritage of America

Author Commager & Nevins

Accession No. 4356

Call No. 901.973

C 735 H

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

13, 18

1949 - 308

14, 17

72988 - 268

2296

2297

14, 21
314